

آوای وحش

جک لندن

ترجمه‌ی محسن سلیمانی





جک لندن

ترجمه‌ی محسن سلیمانی

{ آوای وحش }

متن کوتاه شده

سرشناسه: لندن، جک، ۱۹۶۱-۱۸۷۶م. London, Jack
عنوان و نام پدیدآور: آوای وحش: متن کوتاه‌شده / نوشته جک لندن؛ ترجمه‌ی محسن سلیمانی.
مشخصات نشر: تهران: افق، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری: ۱۲۸ ص
فروست: کلکسیون کلاسیک؛ ۱۸
شابک: 978-964-369-491-3
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The call of the wild
موضوع: داستان‌های انگلیسی ـ قرن ۱۹ م.
شناسه افزوده: سلیمانی، محسن، ۱۳۳۸ ـ ، مترجم.
رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ الف ۱۹ ۴ ن / PS ۳۵۲۵
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳ / ۵۲
شماره کتابشناسی ملی: ۱۱۶۸۲۲۲

آوای وحش

متن کوتاه شده

کلکسیون کلاسیک / ۱۸

این کتاب در نشر افق با قطع جیبی و جلد سخت هم
در مجموعه‌ی «رمان‌های جاویدان جهان» منتشر شده است.

نویسنده: جک لندن
مترجم: محسن سلیمانی
ویراستار: مژگان کلهر

مدیر هنری و طراح گرافیک: کیانوش غریب‌پور
تصویرگر جلد: مرتضی یزدانی
حروف‌چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۳-۴۹۱-۳۶۹-۹۶۴-۹۷۸
چاپ سوم: ۱۳۹۰، ۳۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سیب ● چاپخانه: کاج، تهران



تهران، ص.پ. ۱۱۳۵-۱۳۱۴۵
تلفن ۶۶۴۱۳۳۶۷
www.ofoqco.com
info@ofoqco.com

۶۵۰۰ تومان

فهرست

درباره‌ی نویسنده و کتاب

جان گریفیث لنِدن (معروف به جک لندن) مقاله، سفرنامه و داستان‌نویس، در سال ۱۸۷۶ در سانفرانسیسکوی آمریکا در خانواده‌ای فقیر به دنیا آمد و در سال ۱۹۱۶ درگذشت. سال‌های اولیه‌ی زندگی‌اش با فقر و کسب درآمد از راه‌هایی مثل روزنامه‌فروشی، کارگری، ماهیگیری، دریانوردی و... گذشت. به دبیرستان و دانشگاه رفت ولی تحصیلاتش را در دانشگاه نیمه‌کاره رها کرد و بیش‌تر از راه مطالعه‌ی کتاب در کتابخانه‌ها دانش اندوخت. دو بار ازدواج کرد. ازدواج اولش به طلاق منجر شد اما ظاهراً از ازدواج دومش خیلی راضی بود و باقی عمر نیز سرپرستی دو دخترش را بر عهده داشت که حاصل ازدواج اولش بودند. در بیست سالگی سوسیالیست شد و حتی مقاله‌ای در دفاع از آرمان سیاسی‌اش نوشت. او داستان‌ها و رمان‌های زیادی درباره‌ی زندگی وحوش نوشت که البته بهترین و مشهورترین‌شان سه اثر گرگ دریا، آوای وحش و سپید دندان است. لندن عاشق دریا و کوره راه‌ها بود. مثلاً در سال ۱۹۱۲ سفری بسیار خطرناک به دماغه‌ی هرن کرد و سفرنامه‌ای زنده و مهیج درباره‌ی این سفر دریایی پرماجرا نوشت. در سال ۱۸۹۷ نیز همراه جویندگان طلا به کلاندایک کانادا سفر کرد که حاصل آن دو رمان آوای وحش و سپید دندان (۱۹۰۶) بود، که اولی در سال ۱۹۰۳ منتشر شد اما شهرت اصلی او بیش‌تر به خاطر انتشار آوای وحش بود.

جک لندن آوای وحش را به قول خودش در مدت "سی روز جان کندن" نوشت. اثری که بعدها به حدود هفتاد زبان دنیا ترجمه شد و میلیون‌ها نسخه از آن در سراسر دنیا فروش رفت. او در این اثر بسیاری از چیزهایی را که در قطب شمال دیده و تجربه کرده بود به روی کاغذ آورد. به علاوه در این رمان نیز مانند رمان سپید دندان به نحوی بسیار جذاب شخصیت سگی را از درون دیده و عشق و دلبستگی او را به انسان به نمایش گذاشته است. با وجود این برخی از منتقدان از این نقطه‌ی قوت اثر او یعنی بیش از حد انسانی دیدن سگ‌ها، انتقاد کرده‌اند. اگر چه ظاهراً این تصویر کاملاً با دیدگاه‌های آرمانی و اعتقادی لندن و تلاشش برای استفاده از برخی نظریه‌های علمی آن روز مانند داروینیسم و سوسیالیسم در آثارش همخوانی کامل داشت.

زندگی‌نامه‌نویسان درباره‌ی چگونگی درگذشت لندن که در چهل سالگی اتفاق افتاد، هم‌نظر نیستند. برخی بر این باورند که او خودکشی کرد ولی برخی دیگر معتقدند که او فقط در اثر مصرف بیش از حد مواد مخدر ـ که لندن به خاطر بیماری‌اش مصرف می‌کرد ـ درگذشت و خودکشی‌اش را به شدت رد می‌کنند.

م.س.

﴿۱﴾

به سوی سرزمین ناشناخته‌ی وحش

باک، روزنامه نمی‌خواند وگرنه می‌فهمید که خطری در پیش است. خطری که فقط او را تهدید نمی‌کرد، بلکه در کمین همه‌ی سگ‌های آن منطقه‌ی ساحلی و هر سگی بود که عضلاتی نیرومند و پشم‌هایی بلند و گرم داشت و پشم‌هایش، بدنش را در برابر برف و سرما حفظ می‌کرد. چرا که مردم از پی یوجت ساوند گرفته تا سان دیه‌گو، همگی به قطب شمال هجوم آورده بودند. آن‌ها فلز زرد رنگی پیدا کرده بودند و هزاران نفر دیگر هم به سرزمین‌های شمالی هجوم می‌بردند تا به آن‌ها ملحق شوند و دنبال طلا بگردند. این‌ها هم سگ می‌خواستند؛ سگ‌هایی تنومند، قوی هیکل، نیرومند و بااراده‌ای که دوش به دوش هم فعالیت کنند.

باک در خانه‌ی بزرگ قاضی میلر، در دره‌ی آفتابگیر سانتاکلارا زندگی می‌کرد. این خانه دور از جاده و نیمی از آن پشت درختان پنهان بود. اگرچه از لابه‌لای شاخه‌های درختان می‌شد نمای ایوان وسیع و خنکی را دید که در چهار طرف خانه بود. راه کالسکه روی خانه، چمن‌زارها و درختان سپیدار بلند را دور می‌زد و به خانه می‌رسید. فضای پشت خانه جادارتر و وسیع‌تر از قسمت جلوی آن بود. آن‌جا طویله‌های بزرگی بود که ده دوازده مهتر و پسربچه درشان مشغول کار

بودند و چند ردیف کلبه‌ی خدمتکارها، اتاق‌های کوچک، دست‌شویی، درختان مو، علف‌زارهای سبز و باغ‌های میوه هم در آن قرار داشت. به علاوه تلمبه‌ای برای کشیدن آب از چاه و استخر سیمانی بزرگی بود که پسران قاضی میلر صبح‌ها و بعدازظهرها که هوا خیلی گرم بود، برای این‌که خودشان را خنک کنند، در آن شنا می‌کردند.

اما فرمانروای این زمین‌های وسیع، باک بود. باک این‌جا به دنیا آمده بود و چهار سال می‌شد که همین‌جا زندگی می‌کرد. درست است که سگ‌های دیگری هم بودند که در لانه یا اتاق‌های نیمه تاریک آن‌جا زندگی می‌کردند، اما آن‌ها به حساب نمی‌آمدند. حیوانات عجیبی بودند که خیلی کم پیدای‌شان می‌شد، مثل سگ ژاپنی توتس، یا سگ بی‌پشم مکزیکی ایزابل که انگار هیچ‌وقت دماغ‌شان را از لانه‌شان بیرون نمی‌آوردند و باز چند سگ شکاری دیگر بودند که وقتی توتس یا ایزابل از پنجره نگاه‌شان می‌کردند، با صدای بلند پارس می‌کردند و یک لشکر خدمتکار مسلح به جارو و زمین شورهای دسته بلند، از آن‌ها محافظت می‌کردند.

اما باک سگی خانگی یا لانه‌ای نبود. تمام آن ملک وسیع به او تعلق داشت. با پسران قاضی به شکار می‌رفت یا در استخر شنا می‌کرد. همیشه صبح‌ها موقع گردش‌های طولانی همراه دختران قاضی، مالی و آلیس بود. شب‌های زمستان هم پیش پای قاضی، جلوی بخاری دیواری پرسر و صدای کتابخانه، روی زمین دراز می‌کشید. گاهی هم نوه‌های قاضی را سواری یا روی علف‌ها قل‌شان می‌داد و یا موقع بازی‌های خطرناک آن‌ها در کنار چشمه‌ی حیاط، طویله و یا چمن‌زارها، مواظب‌شان بود. باک میان سگ‌های دیگر مانند سلاطین، سرش را با غرور بالا می‌گرفت و به توتس و ایزابل اصلاً محل نمی‌گذاشت، چون او سلطان خزندگان، پرندگان، چرندگان و حتی آدم‌های خانه‌ی قاضی میلر بود.

پدر باک، المو هم سگ قطبی تنومندی بود که تا آخر عمر در خدمت قاضی بود. باک هم راه و رسم پدرش را در پیش گرفته بود. البته خیلی تنومند نبود ـ فقط هفتاد کیلو وزن داشت ـ چون مادرش شِپ، سگ گله‌ی اسکاتلندی بود. با این‌حال باک با هیکل هفتاد کیلویی‌اش با وقاری راه می‌رفت که حاصل زندگی خوب و محترمانه‌اش بود. چون در چهار سالی که توله بود، مثل اشراف‌زاده‌ای مغرور زندگی کرده بود، اما شکار و زندگی در هوای آزاد، چربی‌هایش را آب و عضلاتش را محکم کرده بود و نگذاشته بود تبدیل به سگ خانگی معمولی شود. به علاوه عاشق آب خنک بود و همین هم دوایی بود که او را سالم و سرحال نگه می‌داشت.

باک در سال ۱۸۹۷ که کشف طلا در کلاندایک مردم را از سراسر جهان به قطب یخ‌زده‌ی شمال کشاند، چنین سگی بود. اما باک روزنامه نمی‌خواند و نمی‌دانست که مانوئل، یکی از کمک باغبان‌ها، آدم بدی است. مانوئل عیب بزرگی داشت، عاشق قمار بود. به علاوه در قمار هم ضعف بزرگی داشت: به روش بازی‌اش اطمینان کامل داشت و همین باعث سقوطش شد. چون روش بازیِ ثابت، پول می‌خواست و از دستمزد یک کمک باغبانِ عیالوار هم چیزی نمی‌ماند تا خرج قمار کند.

آن شب قاضی در اتحادیه‌ی تولیدکنندگان کشمش جلسه داشت و پسران قاضی هم سرگرم سر و سامان دادن به باشگاهی ورزشی بودند. به همین دلیل هیچ‌کس خیانت مانوئل را ندید، و ندید که باک را که فکر می‌کرد با مانوئل به گردشی شبانه می‌رود، از راه باغ میوه همراه خود برَد. فقط یک نفر که هم‌زمان با مانوئل به ایستگاه کوچکی به اسم کالج پارک رسید او را دید. مرد با مانوئل حرف زد و پولی بین‌شان رد و بدل شد.

بعد مرد غریبه با لحنِ خشنی گفت: «قبل از تحویل جنس باید ببندیش.»

مانوئل طناب کلفتِ زیر قلاده را دو دور، دور گردن باک پیچاند و گفت: «آن‌قدر بپیچانش تا خوب خفه شود.»

و مرد غریبه خرخری به عَلامت تأیید کرد.

باک با متانت گذاشت طناب را دور گردنش بپیچند. با این‌که برایش عجیب بود، اما یاد گرفته بود به آدم‌هایی که می‌شناسد اعتماد کند و آن‌ها را دارای عقلی بسیار بیش‌تر از درک و فهم خود بداند. با این‌حال وقتی مانوئل سر طناب را در دست‌های مرد غریبه گذاشت، با صدای بلند و تهدیدآمیز غرش کرد و با این کار نارضایتی خود را نشان داد. چون باک با غروری که داشت، فکر می‌کرد نشان دادن چیزی به معنی دستور دادن کاری است. اما با کمال تعجب دید طناب دور گردنش تنگ‌تر شد و راه نفسش بند آمد. در یک لحظه از خشم روی مرد پرید اما مرد بین راه، گلویش را چسبید و او را به پشت روی زمین انداخت. بعد با بی‌رحمی حلقه‌ی طناب را تنگ‌تر کرد. باک خشمگین بود و تقلا می‌کرد. زبانش از دهانش بیرون زده بود و از سر درماندگی نفس‌نفس می‌زد. در تمام عمرش کسی با او این‌قدر با بی‌رحمی رفتار نکرده بود و تا آن‌موقع هیچ‌وقت تا آن حد خشمگین نشده بود. از نا افتاد، چشم‌هایش سیاهی رفت و وقتی وارد ایستگاه شد و دو مرد او را توی واگن باری انداختند، دیگر چیزی نفهمید.

و بعد وقتی به خود آمد، به‌طرز مبهمی حس کرد که زبانش می‌سوزد و در وسیله‌ی نقلیه‌ای تکان تکان می‌خورد و پیش می‌رود. از صدای زمخت و گوش‌خراش قطار، فهمید کجاست. چون خیلی وقت‌ها همراه قاضی با قطار به مسافرت می‌رفت و همیشه قاضی او را در واگن باری می‌گذاشت.

باک چشم‌هایش را باز کرد. توی چشم‌هایش خشم مهارنشدنی سلطانی آشکار

شد که او را ربوده‌اند. مرد غریبه دستش را دراز کرد تا گلویش را بچسبد اما باک تند و تیزتر از او بود. فک‌هایش با دستی که لای آن بود بسته شد و تا وقتی‌که دیگر داشت از خفگی جانش بالا می‌آمد، باز نشد.

مرد غریبه در حالی‌که سعی می‌کرد دستش را از باربر که با شنیدن صدای درگیری پیدایش شده بود، مخفی کند با بی‌تفاوتی گفت: «آره، هار است. می‌بریمش فریسکو پیش رئیس که دکتر سگ خبره‌ای است. او مطمئن است که می‌تواند درمانش کند.»

مدتی بعد، در انباری پشت میخانه‌ای در سانفرانسیسکو، مرد راجع به مسافرت شبانه‌اش با واگن باری، بیش‌تر حرف زد.

غرغرکنان گفت: «فقط پنجاه دلار گیرم آمد. اما این‌بار دیگر حتی اگر هزار دلار هم بهم بدهند این کار را نمی‌کنم.»

دور دستش دستمالی خونی پیچیده شده و پاچه‌ی راست شلوارش تا زانو جر خورده بود.

میخانه‌دار پرسید: «آن یارو چه‌قدر گیرش آمد؟»

ـ صد تا. حاضر نبود حتی از یک سنتش بگذرد.

مرد حساب و کتاب کرد و گفت: «پس روی هم می‌شود صد و پنجاه دلار. می‌ارزد، یا شاید هم من عقل توی کله‌ام نیست.»

مردی که سگ را دزدیده بود، دستمال کثیف را از دور دستش باز کرد. بعد نگاهی به دست زخمی‌اش انداخت و گفت: «خدا کند مرض هاری نگرفته باشم.»

میخانه‌دار خندید و گفت: «می‌گیری. به خاطر این‌که تو به دنیا آمده‌ای تا دارت بزنند. حالا قبل از این‌که بزنی بروی بیا کمک کن ببینم.»

باک که حلق و زبانش می‌سوخت، سعی می‌کرد رو در روی آن دو بایستد. اما او را روی زمین انداختند و دوباره و سه‌باره گلویش را با سوهان فشار دادند و قلاده‌ی برنجی سنگین دور گردنش را با سوهان بریدند.

بعد طناب را از دور گردنش باز کردند و او را در صندوقی قفس مانند انداختند.

باک آن شب ملال‌آور، تا صبح در همان قفس خوابید و جلوی خشم و غرور زخم‌خورده‌اش را گرفت. اصلاً نمی‌فهمید معنی این کارها چیست و مردان غریبه از جانش چه می‌خواهند. نمی‌دانست چرا او را در این قفس تنگ انداخته‌اند. از علت این کارها سر درنمی‌آورد اما احساس مبهم بدبختی‌ای که به‌زودی گریبانش را می‌گرفت، راحتش نمی‌گذاشت. در طول شب چندبار در انبار باز شد و او از جا پرید. توقع داشت قاضی و یا دست‌کم پسرانش را ببیند، اما هربار که قیافه‌ی پف‌کرده‌ی میخانه‌دار را می‌دید که در پرتو نور ضعیف شمع به او زل زده بود، پارسی که از شادی سر می‌داد و گلویش را می‌لرزاند تبدیل به غرشی وحشیانه می‌شد.

با این‌حال میخانه‌دار هربار او را به حال خود می‌گذاشت و می‌رفت. اما صبح چهار نفر آمدند و قفس را از زمین برداشتند. باک فکر کرد آن‌ها هم آمده‌اند تا او را عذاب بدهند. چون لباس‌های پاره‌پوره و موهای ژولیده و قیافه‌های زشتی داشتند. برای همین از پشت میله‌های قفس بهشان غرش کرد. اما آن‌ها فقط می‌خندیدند و از لای میله‌ها با تکه‌چوب‌های‌شان به او سیخونک می‌زدند. او هم با دندان‌هایش به چوب‌ها حمله کرد، اما بعد فهمید آن‌ها اتفاقاً همین را می‌خواهند. این بود که با حالتی عصبانی کف قفس دراز کشید و گذاشت تا قفس را توی گاری بگذارند.

باک و قفسی که در آن زندانی بود چندبار دست به دست چرخید. کارکنان دفتر قطار تندرو او را تحویل گرفتند و قفس را در واگنی گذاشتند. بعد قفس را با جعبه‌ها و بسته‌های دیگر در یک گاری گذاشتند و گاری را به یک کشتی بخار باری بردند. از آن‌جا هم او را با گاری دیگری به انبار بزرگ راه‌آهن بردند و بعد هم در واگن قطار تندرویی جایش دادند.

قطار دو روز و دو شب تلق و تولوق‌کنان دنبال لکوموتیوهایی که سوت می‌کشیدند می‌رفت. باک دو شبانه‌روز آب و غذا نخورده بود. با خشمی که داشت به مردانی که در واگن قطار تندرو بودند، می‌غرید و آن‌ها هم با دست انداختنش تلافی می‌کردند. وقتی در حالی‌که از خشم می‌لرزید و کف به دهان آورده بود، روی میله‌های قفس می‌پرید، آن‌ها می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند. یا مثل سگ‌هایی منفور به او پارس می‌کردند و می‌غریدند و یا مثل گربه‌ها میومیو می‌کردند و با دست‌های‌شان بال‌بال می‌زدند و مثل خروس‌ها قوقولی‌قوقو می‌کردند. این کارها هم توهین به او بود و هم آتش خشمش را شعله‌ورتر می‌کرد.

گرسنگی برایش زیاد مهم نبود اما تشنگی خیلی عذابش می‌داد. از خشم و حساسیت زیاد و رفتار زشت آدم‌ها تب شدیدی به او دست داد که التهاب و ورم گلو و زبان خشکش آن را دو چندان می‌کرد.

با این‌حال از این‌که طناب را از دور گردنش باز کرده بودند خوشحال بود.

طنابش آدم‌ها را به شکلی ناعادلانه بر او برتری داده بود. اما حالا که از شر طناب راحت شده بود می‌خواست به آن‌ها نشان بدَهد که کیست. مصمم شده بود که دیگر نگذارد طناب دیگری به گردنش بیندازند. دو شبانه‌روز بود که نه غذایی خورده بود و نه آبی آشامیده بود و این دو شبانه‌روز پر عذاب، آن‌قدر

خشم در او انباشته بود که وای به روز کسی که اول از همه گذارش به او می‌افتاد. چشم‌هایش را خون گرفته بود و تبدیل به دیوی غضبناک شده بود. آن‌قدر تغییر کرده بود که حتی دیگر خود قاضی هم او را نمی‌شناخت. به همین دلیل وقتی کارکنان قطار تندرو قفسش را در سی‌یاتل از قطار بیرون بردند، نفس راحتی کشیدند.

چهار نفر قفس او را از گاری به حیاط خلوتی بردند که دیوارهای بلندی داشت. بعد مرد تنومندی که ژاکت قرمز کهنه‌ای به تن کرده بود بیرون آمد و دفتر رسید گاریچی را امضا کرد. باک فکر کرد این مرد، عذاب‌دهنده‌ی بعدی اوست و با یورش وحشیانه‌ای روی میله‌های قفس پرید. مرد لبخند تلخی زد و چماق و تبری از انبار آورد.

گاریچی پرسید: «حالا که نمی‌خواهی از قفس درش بیاوری، هان؟»

مرد گفت: «معلوم است که می‌خواهم.» و تبر را محکم به در صندوق کوبید.

با غرش سگ، مردانی که صندوق را آورده بودند در یک چشم به‌هم زدن پراکنده شدند تا از جای امنی در بالای دیوار، نمایش را ببینند.

باک به چوب ترک‌خورده یورش برد و دندان‌هایش را در آن فرو کرد و با آن گلاویز شد. مرد ژاکت قرمز می‌خواست او را از قفس بیرون بکشد اما هر بار که تبر روی در صندوق فرود می‌آمد، باک در داخل صندوق می‌پرید و غرش می‌کرد و دندان نشان می‌داد و با حالتی خشمگین برای بیرون آمدن از قفس، به اندازه‌ی مرد ژاکت قرمز خونسرد بی‌تاب بود.

مرد در صندوق را به اندازه‌ی کافی شکافت تا سگ بیرون بیاید. بعد گفت: «بیا جلو شیطان چشم‌سرخ.» سپس تبر را انداخت و چماق را در دست راستش گرفت.

وقتی باک می‌خواست از صندوق بیرون بیاید، واقعاً هم شیطانی چشم سرخ شده بود. خودش را برای یک جهش جمع کرد. موهایش راست ایستاده بود، دهانش کف کرده بود و چشم‌های خون گرفته‌اش به طور جنون‌آمیزی برق می‌زدند. تمام خشمش را که در این دو شبانه‌روز در درونش حبس شده بود جمع کرد و هیکل هفتاد کیلویی‌اش را روی مرد انداخت. اما میان زمین و هوا و درست موقعی که فک‌هایش می‌خواست با به دندان گرفتن مرد بسته شود، ضربه‌ای دردناک بر او وارد آمد که جلویش را سد کرد و دندان‌هایش با فشاری پر درد به هم چفت شد. بعد دور خود چرخ خورد و غلت زنان با پشت و پهلو نقش زمین شد. تا آن‌موقع هیچ‌وقت در عمرش چماق نخورده بود و معنی‌اش را نفهیمد. غرشی کرد که بیش‌تر شبیه زوزه بود و دوباره روی دو پا قد برافراشت و جستی به هوا زد تا روی مرد بپرد. اما دوباره ضربه‌ی چماق دردناک بر او فرود آمد و محکم روی زمین پرت شد. این‌بار فهمید که ضربه‌ها را از چماق می‌خورد اما دیوانه بود و احتیاط سرش نمی‌شد. باک ده دوازده بار دیگر هم به مرد یورش برد اما هر بار چماق جلویش را گرفت و او را نقش زمین کرد.

بعد از هر ضربه‌ی جانانه، سعی می‌کرد خودش را روی زمین بکشد و سر پا بایستد اما گیج‌تر از آن بود که بتواند به مرد حمله کند. گیج و لنگ‌لنگان خودش را از این‌سو به آن‌سو کشید. خون از دماغ و دهان و گوش‌هایش راه افتاده بود و پشم‌های زیبایش از خون و کف دهانش خیس و کثیف شده بود.

بعد مرد جلو آمد و مخصوصاً با چماق، ضربه‌ی وحشتناکی به دماغش زد. تمام دردی که تا آن‌موقع حس کرده بود، در برابر درد این ضربه‌ی آخر هیچ بود. باز با غرشی که از شدت خشونت به نعره‌ی شیر می‌ماند، به مرد حمله کرد، اما مرد دوباره چماق را به دست چپش داد و با خونسردی آن را به دهانش کوفت و

او به پشت و پایین افتاد. چرخ کاملی در هوا زد و دوباره نیم‌چرخی زد و با سر و سینه روی زمین فرود آمد. اما باز برای آخرین‌بار به مرد یورش برد. مرد هم ضربه‌ی کاری دیگری به او زد که عمداً در تمام این مدت نزده بود، و باک این‌بار کنجله شد و فرود آمد و نقش زمین شد و کاملاً از حال رفت.

یکی از مردهای هیجان‌زده از بالای دیوار گفت: «می‌گویم که، چه خوب حال سگ‌ها را جا می‌آورد.»

گاریچی وقتی داشت سوار گاری‌اش می‌شد و اسب‌ها را راه می‌انداخت گفت: «روزی یک‌دفعه سگ‌های وحشی را رام می‌کند اما روزهای یک‌شنبه دو بار.»

حواس باک کم‌کم سر جایش آمد، ولی حالش نه. از همان‌جایی که روی زمین دراز کشیده بود، مرد ژاکت قرمزی را نگاه می‌کرد.

مرد در حالی‌که با خود حرف می‌زد، جمله‌ای از بارنامه را که میخانه‌چی در آن، بار قفس را قید کرده بود، زیرلب زمزمه کرد: «اسمش باک است.»

بعد با لحن دوستانه‌ای گفت: «خب باک، پسر جان، یک کم با هم جنگ و دعوا کردیم. بهتر است دیگر فراموشش کنیم. تو فهمیدی جایت کجاست، من هم همین‌طور. اگر سگ خوبی باشی مشکلی پیش نمی‌آید. اما اگر سگ بدی بشوی با این چماق پوستت را می‌کنم. فهمیدی؟»

مرد موقع صحبت بی‌آن‌که بترسد به سر باک که چند لحظه پیش با بی‌رحمی بر آن چماق کوبیده بود، دست می‌کشید. موی باک، خود به خود بر اثر تماس دست مرد سیخ ایستاد، ولی نوازش مرد را بدون این‌که اعتراضی کند تحمل کرد.

وقتی مرد برایش آب آورد، با ولع نوشید و کمی بعد غذای شاهانه‌ای را که شقه‌های بزرگ گوشت لخم بود از دست مرد گرفت و بلعید.

باک می‌دانست که شکست خورده است اما رام نشده بود. همان یک‌بار برای همیشه فهمیده بود که مقاومت در برابر مرد چماق به دست بی‌فایده است. بعدها هم هرگز این درس را فراموش نکرد. چماق برایش نوعی مکاشفه بود؛ مقدمه‌ای بود برای آشنایی با قوانین دنیای وحش، که خودش با آن کنار آمده بود. حقایق زندگی چهره‌ای خشن‌تر پیدا کرده بود و او بدون ترس و با تمام زیرکی ذاتی‌اش با آن رو در رو شده بود.

روزها می‌آمدند و می‌رفتند و سگ‌های دیگری با صندوق و طناب به گردن به آن‌جا می‌آمدند و می‌ماندند. برخی آرام، برخی خشمگین و برخی مثل او غرش کنان می‌آمدند و او می‌دید که یکی‌یکی مطیع مرد ژاکت قرمزی می‌شوند و هربار که آن نمایش وحشیانه را تماشا می‌کرد، درسی که آموخته بود به ذهنش می‌آمد: مرد چماق به دست قانون‌گزار و اربابی بود که باید از او اطاعت کرد. اگر چه او کاملاً با این مسئله کنار نیامده بود، اما تقصیری هم نداشت. می‌دید سگ‌هایی که مغلوب می‌شوند با تکان دادن دم‌شان یا لیسیدن دست مرد، خودشان را جلوی او سبک می‌کنند. به علاوه حتی یک‌بار سگی که نه با این واقعیت کنار آمد و نه از مرد اطاعت کرد، بالاخره در مبارزه با مرد کشته شد.

گاهی کسانی می‌آمدند و با هیجان و چاپلوسی و جورهای مختلف با مرد ژاکت قرمزی حرف می‌زدند. در این‌جور مواقع پولی بین آن‌ها و مرد ژاکت قرمزی ردو بدل می‌شد و آن‌ها یک یا چند سگ را با خود می‌بردند. باک نمی‌دانست آن‌ها کجا می‌روند، چون دیگر بر نمی‌گشتند. اما خودش در مورد آینده‌اش نگران بود و هربار وقتی غریبه‌ها انتخابش نمی‌کردند، خوشحال می‌شد.

با این‌حال بالاخره نوبت او هم رسید. پیرمرد عبوسی پیدایش شد که

انگلیسی را دست و پاشکسته حرف می‌زد و ضمن صحبت عبارت‌های عجیب و غریب و ناهنجاری می‌گفت که باک نمی‌فهمید، و وقتی چشمش به باک افتاد داد زد: «آخ این یکی چه سگ قلدری است، نه؟ چند؟»

مرد ژاکت قرمزی فوری گفت: «مفت، سیصد دلار. تازه چون دولت پولش را می‌دهد لازم نیست نگران بشوی پرو، نه؟»

و پرو نیشخند زد. قیمت سگ به‌خاطر تقاضای زیاد سر به آسمان زده بود، برای همین سیصد دلار برای یک همچین سگ خوبی زیاد نبود. دولت کانادا با خرید این سگ ضرر نمی‌کرد، به‌علاوه نامه‌رسان‌هایش هم مجبور نبودند یواش یواش بروند. پرو سگ‌شناس بود و با یک نگاه فهمید که از هر هزار سگ، یکی باک می‌شود. حتی بعد فکر کرد: «از هر ده هزار سگ.»

باک دید پولی بین مردها رد و بدل شد. برای همین هم وقتی پیر مرد پرچین و چروک و ریزنقش او را همراه سگ خوش‌قلب و قوی‌هیکل آمریکایی دیگر: کرلی، برد تعجبی نکرد.

این آخرین‌باری بود که باک مرد ژاکت قرمزی را می‌دید. چند روز بعد او و کرلی روی عرشه‌ی کشتی بخار بودند و از دور، شهر سی‌یاتل را تماشا می‌کردند. در حقیقت این آخرین‌باری بود که آن‌ها سرزمین گرم جنوب را می‌دیدند.

پرو، باک و کرلی را زیر عرشه پیش مرد فرانسوی ـ کانادایی غول‌پیکر و سبزه‌ای به اسم فرانسوا برد. او خودش هم فرانسوی ـ کانادایی و دو برابر فرانسوا سبزه بود. آن‌ها برای باک (که قرار بود از آن به بعد افراد جورواجور زیادی را ببیند) آدم‌های تازه‌ای بودند. اما باک با این‌که نسبت به آن‌ها احساسی نداشت، بهشان احترام می‌گذاشت.

او به‌زودی فهمید که آن‌ها آدم‌های بی‌طرف و آرامی هستند و در کارهای‌شان

با انصاف‌اند. در ضمن با تمام دوز و کلک‌های سگ‌ها هم آشنا بودند و سگ‌ها نمی‌توانستند سرشان کلاه بگذارند.

زیر عرشه، باک و کرلی به دو سگ دیگر ملحق شدند. یکی از سگ‌ها، سگی تنومند و سپیدبرفی و اهل جزیره‌ای قطبی در شمال نروژ به نام اسپیتس برگن بود. او را از صیاد نهنگی خریده بودند و بعداً با یک زمین‌شناس همراه شده بود. این سگ ابتدا به نحوی موذیانه رفتاری دوستانه داشت اما موقعی که می‌خواست زیرزیرکی کلکی سوار کند، جلوی دیگران لبخند می‌زد. مثل وقتی‌که کمی از غذای باک را دزدید. با وجود این وقتی باک جستی به طرفش زد تا تنبیه‌اش کند، شلاق فرانسوا در هوا زوزه کشید و روی دزد فرود آمد و دیگر کاری برای باک باقی نمانده بود جز آن‌که استخوانش را پس بگیرد. برای همین فکر کرد کار فرانسوا منصفانه بوده است و قدر و قیمت مرد دورگه در نظرش زیادتر شد.

سگ، دیگر با کسی قاتی نمی‌شد. کسی هم به او کاری نداشت. ضمن این‌که سعی هم نمی‌کرد از سگ‌های تازه‌وارد چیزی بدزدد. سگی افسرده بود و به کرلی فهماند که او را به حال خودش بگذارند. البته به دیگران فهماند که اگر او را به حال خودش نگذارند، اسباب زحمت‌شان خواهد شد. این سگ اسمش دیو بود و فقط می‌خورد و می‌خوابید یا گاهی خمیازه می‌کشید. به هیچ چیزی هم علاقه نشان نمی‌داد. حتی وقتی کشتی از تنگه‌ی کوین شارلوت می‌گذشت و مثل دیوانه‌ها پیچ و تاب می‌خورد و سگ‌ها از تکان‌های دریا به وحشت افتاده بودند، دیو از روی بی‌حوصلگی سرش را بلند کرد و با بی‌تفاوتی نگاهی به آن‌ها انداخت و خمیازه‌ای کشید و دوباره به خواب رفت.

کشتی شب و روز با تپش نبض پروانه‌اش پیش می‌رفت و با این‌که روزها همه شبیه هم بودند، باک متوجه شد که هوا دائم سردتر می‌شود. بالاخره یک روز

صبح پروانه‌ی کشتی ساکت شد و همه انگار به هیجان آمدند. باک هم مثل سگ‌های دیگر این هیجان را حس کرد و فهمید تغییری در راه است. فرانسوا آن‌ها را به هم بست و روی عرشه برد.

باک به محض این‌که روی زمین سرد ایستاد، پایش در چیز نرم و سفید و گِل مانندی فرو رفت. غرشی کرد و از ترس عقب پرید. اما آن ماده‌ی سفید باز هم از آسمان می‌آمد. باک خودش را تکان داد تا آن را از خودش دور کند. اما ماده‌ی سفید هم‌چنان از آسمان روی پشم‌هایش می‌نشست. این بود که با کنجکاوی آن را بو کرد و بعد کمی از آن را با زبانش لیسید. ماده‌ی سفید مثل آتش زبانش را گزید و بعد در یک چشم به هم زدن ناپدید شد. از این اتفاق بهت‌زده شد. دوباره آن را لیسید، باز هم نتیجه همان بود.

ناگهان آدم‌ها با دیدن او بلند بلند خندیدند و باک خجالت کشید. نمی‌دانست چرا این‌طور شده است، آخر اولین‌بار بود که برف می‌دید.



قانون چماق و دندان

برای باک اولین روز زندگی در ساحل مثل یک کابوس بود و هر ساعتش همراه با ضربه‌ی روحی و شگفتی می‌گذشت. او را ناگهان از دل سرزمینی متمدن و زندگی راحت و آسوده کنده و میان محیطی وحشی و بی‌رحم انداخته بودند. برای همین دیگر نمی‌توانست با آرامش خاطر زیر آفتاب گرم پرسه بزند. این‌جا خبری از آرامش و گرما و استراحت و امنیت نبود. حتی یک لحظه هم آرامش نداشت.

آن‌چه بود آشفتگی و کار بود. همیشه زندگی و جان همه در خطر بود و همیشه باید باک گوش به زنگ می‌بود، چون سگ‌ها و آدم‌های آن‌جا شهری نبودند، وحشی بودند و قانونی جز چماق و دندان نمی‌شناختند.

باک تا آن‌موقع هرگز سگ‌های جنگجویی مثل سگ ـ گرگ‌های آن سرزمین ندیده بود و اولین تجربه‌اش هم درس عبرتی برایش شد.

البته این تجربه برای او، تجربه‌ای غیرمستقیم بود. چون اگر در آن شرکت داشت دیگر زنده نمی‌ماند، چه برسد به این‌که درس عبرت بگیرد؛ قربانی این نبرد کرلی بود.

در آن‌موقع آن‌ها کنار انبار چوبی اردو زده بودند. کرلی طبق معمول به سگ

قطبی کامل و قوی هیکلی که البته جثه‌اش نصف او بود نزدیک شد اما سگ بی‌هوا، با جهشی برق‌آسا و چفت شدن دندان‌های هم‌چون آهنش جلو پرید و بعد با یک پرش با همان سرعت به عقب جست: سر کرلی از فک تا چشم‌هایش جر خورده بود!

این شیوه‌ی جنگیدن سگ ـ گرگ‌ها بود: ضربه‌ای می‌زدند و عقب می‌کشیدند، اما این تازه اول کار بود. سی چهل سگ قطبی فوری دورشان حلقه زدند و ساکت و بااشتیاق به تماشای آن دو جنگاور نشستند.

باک نمی‌فهمید که چرا آن‌ها این‌قدر ساکت و آرام سگ‌ها را تماشا می‌کنند و با ولع لب‌های‌شان را می‌لیسند.

کرلی به دشمنش یورش برد. سگ قطبی هم دوباره جستی زد و ضربه‌ای به کرلی زد و فوری عقب پرید. به علاوه در برابر هجوم دوباره‌ی کرلی طوری سینه سپر کرد که کرلی پایش لغزید و محکم زمین خورد و دیگر از جا برنخاست.

سگ‌های تماشاگر قطبی هم که منتظر چنین لحظه‌ای بودند، حلقه‌ی محاصره را تنگ‌تر کردند و در حالی‌که زوزه می‌کشیدند، نیش‌های‌شان را با قساوت باز کردند و بعد در حالی‌که می‌غریدند، بر سر کرلی ریختند و کرلی همان‌طور که از درد زوزه می‌کشید، زیر تلی از بدن‌های سنگین مدفون شد.

این واقعه آن‌قدر غیرمنتظره و ناگهانی بود که باک جا خورد، ولی اسپیتس را دید که زبان زخمی‌اش آویزان است، درست همان‌طور که همیشه می‌خندید. بعد فرانسوا در حالی‌که تبرش را در هوا چرخ می‌داد، وسط سگ‌ها پرید. سه نفر دیگر هم با چماق کمکش می‌کردند تا سگ‌ها پراکنده شوند. همه‌ی این‌ها زیاد طول نکشید. دو دقیقه بعد از این‌که کرلی نقش زمین شد، آخرین سگ مهاجم با چماق عقب رانده شد. اما کرلی دراز به دراز و بی‌جان و پاره پاره روی برف‌های

له‌شده افتاده بود و مرد دورگه و سبزه، بالای سرش ایستاده بود و به سگ‌ها فحش‌های آب‌دار می‌داد.

از آن به بعد این صحنه اغلب به خواب باک می‌آمد و در خواب عذابش می‌داد. زندگی در سرزمین وحش این‌طور بود! آن‌جا خبری از جوانمردی نبود و اگر کسی نقش زمین می‌شد، کارش تمام بود. باک هم تصمیم گرفت که هرگز زمین نخورد.

اسپیتس دوباره زبانش را درآورد و همان‌جور خندید و از آن لحظه به بعد بود که باک با تمام وجود از او متنفر شد.

اما قبل از این‌که باک مصیبت تکان‌دهنده‌ی مرگ کرلی را فراموش کند، ضربه‌ی روحی دیگری خورد. فرانسوا به او افساری بست که از چند قلاب و تسمه ساخته شده بود. او قبلاً هم در خانه‌ی قاضی دیده بود که مهترها افسارهایی شبیه به این را به اسب‌ها می‌بندند. بعد فهمید همان‌طور که اسب‌ها را به کار می‌گرفتند، قرار است او را هم به کار بگیرند.

اسپیتس پیشاپیش و دیو، پشت سرش بود و او هم باید سورتمه را روی برف‌ها می‌کشید. فرانسوا پشت سرشان سورتمه را می‌راند. باک فرانسوا را که سوار بر سورتمه بود به جنگل حاشیه‌ی دره برد و با بار هیزم برگشتند. غرور باک جریحه‌دار شد، چون تبدیل به حیوانی بارکش شده بود، اما البته عاقل‌تر از این بود که شورش کند. با این‌که این کار برایش تازگی داشت و عجیب بود، افسار را خودش قبول کرد و سورتمه را هم با تمام توان کشید.

فرانسوا سورتمه‌چی سختگیری بود و از سگ‌ها اطاعت می‌خواست، آن‌هم فوری، و سگ‌ها هم به ضرب شلاق، فوری اطاعت می‌کردند.

دیو، چرخ‌بان کارآزموده‌ای بود و هروقت باک موقع کشیدن سورتمه

اشتباهی می‌کرد، پاهایش را از عقب گاز می‌گرفت. اسپیتس رهبری سگ‌های سورتمه را بر عهده داشت. او هم مثل دیو سگ کارآزموده‌ای بود و با این‌که هیچ‌وقت دستش به باک نمی‌رسید تا آزارش دهد، گاهی سرزنش‌کنان به او غرش می‌کرد، یا موذیانه سنگینی وزنش را روی طناب سورتمه‌کشی می‌انداخت، تا با تکان دادن شدیدش، باک را در راهی که باید برود بیندازد.

باک خیلی راحت همه‌چیز را یاد گرفت. حتی با آموزش‌های فرانسوا و دو سگ همکارش به‌سرعت در کارش پیشرفت کرد. قبل از این‌که آن‌ها دوباره به اردوگاه برگردند، یاد گرفت که با شنیدن هوا! بایستد و با فریاد بروا! پیش برود، سر پیچ‌ها کاملاً بپیچد و وقتی سورتمه‌ی پر از بار در سراشیبی تپه به‌سرعت پشت سرشان پایین می‌آمد، از سگ چرخ‌بان عقبی به اندازه‌ی کافی فاصله بگیرد.

فرانسوا به پرو گفت: «هر سه سگ خیلی خوب‌اند. آن باک مثل چی می‌کشد. خیلی زود همه‌چیز را یادش می‌دهم.»

بعدازظهر پرو با دو سگ دیگر برگشت. عجله داشت و می‌خواست فوری با بسته‌های پستی و نامه‌های رسمی راه بیفتد. دو سگ تازه‌ی گروه یعنی بیلی و جو برادر و از سگ‌های قوی‌هیکل قطبی بودند. اما با این‌که هر دو از یک مادر بودند، از زمین تا آسمان با هم فرق داشتند. عیب بیلی این بود که سگ خوش‌قلب و مهربانی بود اما برعکسش جو، عبوس و تودار بود و دائم غرش می‌کرد و دندان نشان می‌داد و نگاه شروری داشت.

باک سعی کرد با هر دو دوست شود، اما دیو به هر دوی‌شان محل نگذاشت و اسپیتس سعی کرد یکی، یکی‌شان را لت و پار کند. بیلی دمی تکان داد و بعد وقتی دید که فایده‌ای ندارد، برگشت که پا به فرار بگذارد ولی وقتی دندان‌های تیز اسپیتس گوشت بدنش را خراش داد، زوزه‌اش به هوا بلند شد. از آن به بعد

اسپیتس متوجه جو شد. هر قدر اسپیتس دور زد تا از عقب به جو نزدیک شود، به مقصود نرسید. اما جو بی‌توجه به چرخش اسپیتس، چرخی زد تا با اسپیتس رو در رو شود. یال‌هایش سیخ شد و گوش‌هایش به عقب برگشت. لب‌هایش به هم پیچید و دندان نشان داد و بعد فک‌هایش به سرعتی که بتواند گاز بگیرد، باز و بسته شد. چشم‌هایش از شرارت برق می‌زد و در واقع تجسم جنگ و وحشت بود. قیافه‌اش چنان وحشتناک شده بود که اسپیتس از گوشمالی دادنش صرف‌نظر کرد. بعد برای پنهان کردن عقب‌نشینی‌اش دوباره به طرف بیلی بی‌آزار برگشت و به او غرشی کرد و او را تا اطراف اردوگاه عقب راند.

غروب، پرو سگ دیگری با خود آورد. سگ قطبی پیر، لاغر، دراز و زشتی بود که یک چشم بیش‌تر نداشت و روی صورتش جای زخم‌های زیادی بود؛ طوری‌که به نظر جنگجویی کهنه‌کار و در خور احترام می‌آمد. نامش سولِکس بود که معنی‌اش، خیلی عصبانی است. او هم مثل دیو چیزی نمی‌خواست و توقعی نداشت جز این‌که او را به حال خود بگذارند. این بود که وقتی آرام و عمداً میان گروه سگ‌ها آمد، حتی اسپیتس هم او را به حال خود گذاشت.

سولکس خصلت عجیبی داشت که از بخت بد، باک، اول بار آن را کشف کرد. دوست نداشت کسی از طرف چشم نابینایش به او نزدیک شود و وقتی باک بی‌خبر از همه‌جا از همان طرف به او نزدیک شد، سولکس چرخی زد و دندان‌هایش را تا استخوان در شانه‌ی باک فرو کرد و آن را به اندازه‌ی سه بند انگشت درید. باک هم بعد از آن هیچ‌وقت از طرف چشم نابینای سولکس به او نزدیک نمی‌شد. به همین دلیل دیگر در تمام مدت دوستی‌شان، مشکلی برایش پیش نیامد. سولِکس هم مثل دیو می‌خواست دیگران راحتش بگذارند، اما آن‌طور که باک بعداً فهمید، آن دو خواسته‌ی حیاتی دیگری هم داشتند.

آن شب باک برای خوابیدن با مشکل بزرگی مواجه شد. چادر با شمعی که در آن می‌سوخت با گرمای دلچسب و وسوسه‌انگیزی در وسط دشت سپید می‌درخشید و وقتی باک از سرما به ناچار وارد چادر شد، پرو و فرانسوا به او ناسزا گفتند و هر چه وسایل آشپزی دم دست‌شان بود به طرفش پرت کردند. باکِ بیچاره وقتی از ترس و وحشت به خود آمد، با خفت و خواری به طرف سرمای بیرون فرار کرد و دوباره از چادر بیرون زد. سوز سرما، نیشی بر او زد و باد سوزناک شانه‌ی زخمی‌اش را گزید. روی برف‌ها دراز کشید و سعی کرد بخوابد اما خیلی زود از سرمای برف خشک سر تا پایش لرزید و بلند شد. با بدبختی و دل‌شکستگی بین چادرهای دیگر پرسه زد اما فهمید که همه‌جا مثل هم، و سرد است. این‌جا و آن‌جا با سگ‌هایی وحشی روبه رو شد که به او یورش می‌بردند، اما پشم‌های گردنش سیخ می‌شد و به آن‌ها دندان نشان می‌داد و می‌غرید (چون سریع همه چیز را یاد می‌گرفت) و آن‌ها هم او را راحت می‌گذاشتند تا به راه خود برود.

بالاخره باک فکری به سرش زد. تصمیم گرفت برود و ببیند سگ‌های دیگرِ گروه‌شان چه می‌کنند. اما با کمال تعجب دید همه‌ی سگ‌ها غیب‌شان زده است. دوباره در اردوگاه بزرگ دنبال‌شان گشت اما باز هیچ‌کدام‌شان را پیدا نکرد. به چادر رفته بودند؟ نه، امکان نداشت وگرنه او را بیرون نمی‌کردند. پس کجا ممکن بود رفته باشند؟ در حالی‌که با دمی آویخته از سرما، می‌لرزید با حالتی غم‌زده و بی‌هدف دور چادر گشت.

اما ناگهان برف زیر پاهای جلویش خالی شد و فرو رفت. چیزی زیر پاهایش وول خورد و او از ترس عقب پرید، پشم‌هایش سیخ شد. از ترس چیزی که نمی‌دید و نمی‌شناخت غرشی کرد و دندان نشان داد. اما با شنیدن پارس خفیف

و دوستانه‌ی سگی، دلش قرص شد و جلو رفت تا از اتفاقی که افتاده بود سر درآورد.

ناگهان بخار نفس گرم سگی به مشامش خورد و آن‌جا زیر توده‌ی برف، بیلی را دید که در جای گرم و نرمی کنجله شده و خوابیده است. بیلی زوزه‌ی دوستانه‌ای کشید و برای نشان دادن حسن نیتش در جای خود وول خورد و حتی برای خوشامدگویی با زبان گرم و خیسش صورت او را لیسید.

و این درس دیگری بود که او آن شب آموخت. فکر کرد پس سگ‌ها این‌طوری می‌خوابند؟

باک هم با دلگرمی دست به کار شد و جایی را انتخاب کرد و با تقلا و تلاش بسیار چاله‌ای برای خودش کند. به‌زودی گرمای بدنش فضای تنگ گودال را گرم کرد و باک که روز طولانی و پرکاری را پشت سر گذاشته بود، به خوابی خوش فرو رفت. اگرچه در خواب با کابوس‌هایی که می‌دید کلنجار می‌رفت و گاه پارس می‌کرد.

باک آن شب فقط وقتی چشم از هم باز کرد که سر و صدای آدم‌ها و سگ‌هایی که در اردوگاه بیدار شده بودند بلند شد. اولش نمی‌دانست کجاست. در تمام طول شب برف باریده و او زیر برف‌ها کاملاً مدفون شده بود. دیواره‌های برف از هر طرف به او فشار می‌آورد برای همین مثل حیوانی وحشی که در دام افتاده باشد، هول برش داشت. این‌هم نشانه‌ی دیگری از این‌که او داشت به زندگی دوران نیاکانش باز می‌گشت. باک سگی تربیت‌شده و شهری بود و تا آن‌موقع دام و تله‌ای ندیده بود، برای همین اگر ترس غریزی‌اش نبود، دلیلی نداشت از دامی بترسد. باک به طور غریزی عضلاتش جمع و موهای پشت و گردنش سیخ شد. بعد غرشی وحشیانه کرد و یک‌راست میان روشنایی کورکننده‌ی روز پرید و

برف‌ها از اطرافش مثل ابر سپید و براق به زمین ریختند.

قبل از این‌که چهار دست و پا روی زمین فرود بیاید، چادرهای سفید پیش رویش را دید و فهمید کجاست. بعد، از وقتی با کمک باغبان مانوئل به گردش شبانه رفته بود تا گودالی که شب قبل کنده بود، همه چیز یادش آمد.

فرانسوا با صدایی بلند به او خوشامد گفت. بعد به پرو گفت: «چی بهت گفتم؟ باک مثل سگ‌های دیگر همه چیز را زود یاد می‌گیرد.»

پرو سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد. از این‌که سگی مثل باک داشت خوشحال بود. او پیک دولت کانادا بود و نامه‌های مهمی را به مقصد می‌رساند. برای همین دلش می‌خواست بهترین سگ‌ها را جمع کند.

ساعتی بعد سه سگ قطبی دیگر هم به سگ‌ها اضافه شدند و تعدادشان به نه سگ رسید. یک ربع بعد هم سگ‌ها را به سورتمه بسته بودند و در جاده‌ی سراشیب به طرف دره‌ی دایه می‌رفتند.

باک از این‌که راه افتاده بودند خوشحال بود. با این‌که کار، کار سختی بود کم‌کم حس کرد که از آن بدش نمی‌آید. از این‌که می‌دید روحیه‌ی همکاری جمعی و شور و شوق، رفته‌رفته بین سگ‌ها بیش‌تر می‌شود و از آن‌ها به او سرایت می‌کند، تعجب می‌کرد. اما عجیب‌تر از آن تغییر رفتار دیو و سولکس بود. افسار، آن دو را کاملاً عوض کرده بود و دیگر بی‌حال و بی‌خیال نبودند، بلکه هوشیار و پرجنب و جوش شده بودند و می‌خواستند کارشان را به خوبی انجام دهند و از هرگونه کوتاهی زود عصبانی می‌شدند. انگار فقط از سورتمه‌کشی شاد و سرحال می‌شدند و جان کندن با طناب تنها وسیله‌ی اظهار وجود و تنها دلیل زنده ماندن‌شان بود.

دِیو چرخ سورتمه و از همه به سورتمه نزدیک‌تر بود. باک جلوتر از او،

سورتمه را می‌کشید و سولکس هم جلوی باک بود. بقیه‌ی سگ‌ها هم پیش روی آن‌ها در ستونی، با فاصله اما پشت سر هم قرار گرفته بودند و سردسته‌ی همه اسپیتس بود.

باک را عمداً بین دیو و سولکس گذاشته بودند تا سورتمه‌رانی را از آن‌ها یاد بگیرد. باک شاگرد باهوشی بود و آن‌ها هم هر دو آموزگاران خوبی بودند. هرگز نمی‌گذاشتند او مدتی در اشتباه باشد و با نیش دندان‌های‌شان راه و رسم کار را یادش می‌دادند. دیو، سگ باانصاف و عاقلی بود و هرگز بی‌دلیل باک را گاز نمی‌گرفت و هروقت هم لازم می‌شد، از گاز گرفتن باک دریغ نمی‌کرد. از طرفی شلاق فرانسوا دائم پشت سر آن دو بود. به همین خاطر باک حس کرد بهتر است از دیو اطاعت کند و کارهایش را تلافی نکند.

یک‌بار وقتی مدت کوتاهی توقف کردند، باک به خاطر این‌که بین تسمه‌ی افسار گیر کرده بود، دیر راه افتاد و دیو و سولکس هر دو به او حمله کردند و حسابی تنبیه‌اش کردند. از آن به بعد باک دقت می‌کرد تا از تسمه‌ها خوب فاصله بگیرد.

قبل از غروب باک چنان در کارش خبره شده بود که سگ‌های دیگر گروه از گاز گرفتنش دست کشیدند و فرانسوا هم کم‌تر از شلاقش استفاده می‌کرد. حتی وقتی سورتمه ایستاد، پرو به او عزت و احترام گذاشت و پاهایش را بلند کرد و با دقت معاینه کرد.

روز سختی بود و آن‌ها از دره‌های تنگ و عمیق بالا رفته بودند و از یخچال‌های طبیعی و برف‌های بادآورده که سی چهل متر عمق داشتند گذشته بودند و از روی آب پخشان بزرگی عبور کرده بودند که میان‌دار آب شور و شیرین و محافظ شمال غم‌انگیز و دور افتاده از جنوب بود. بعد به سرعت از

سلسله دریاچه‌های یخ‌زده که دهانه‌های آتش‌فشان‌های خاموش را پر کرده بودند پایین رفتند و آخر شب وارد اردوگاه وسیعی شدند که بالای رودخانه‌ی بنت بود. آن‌جا هزاران جوینده‌ی طلا سرگرم ساختن قایق برای عبور از رودخانه بودند و داشتند خود را برای بهار که یخ‌های رودخانه می‌شکست آماده می‌کردند.

باک برای خود چاله‌ای در برف‌ها کند و از خستگی زیاد زود خوابش برد، اما صبح کله‌ی سحر دوباره در تاریکی و سرما بیدارش کردند و او و سگ‌های دیگر را به سورتمه بستند.

آن روز شصت، هفتاد کیلومتر دیگر رفتند چون برف و یخ جاده‌ی زیر پای‌شان در اثر عبور و مرور زیاد، سفت و هموار شده بود. اما روز بعد و چند روز بعدترش چون خودشان راه‌شان را باز می‌کردند و از جاهای ناهموار می‌رفتند، کارشان سخت‌تر بود و کندتر حرکت می‌کردند. پرو معمولاً با کفشک‌های زمستانی‌اش جلوی سورتمه حرکت می‌کرد و با له کردن برف‌ها راه را برای دیگران هموار می‌کرد. فرانسوا که سورتمه را با اهرم وسطی هدایت می‌کرد، گاهی جایش را با پرو عوض می‌کرد. پرو عجله داشت و از این‌که یخ و برف را خوب می‌شناخت، به خود می‌بالید و البته باید هم می‌شناخت، چون یخ‌ها در پاییز خیلی نازک‌اند و جاهایی که آب به شدت جریان دارد، آب یخ نمی‌بندد.

باک در روزهای پشت سر هم و تمام‌نشدنی، زیر تسمه‌های سورتمه‌کشی تقلا می‌کرد و جان می‌کند.

معمولاً هر روز قبل از سپیده‌ی صبح بساط چادر اردوگاه را برمی‌چیدند و حرکت می‌کردند و سگ‌ها سپیده‌دم، کیلومترها از جایی‌که راه افتاده بودند دور

شده بودند. همیشه هم بعد از این‌که هوا تاریک می‌شد، دوباره جایی اردو می‌زدند، سگ‌ها سهمیه‌ی ماهی خود را می‌خوردند و به چاله‌های‌شان می‌خزیدند تا بخوابند؛ در حالی‌که هنوز کیلومترها راه مانده بود.

اما باک همیشه گرسنه بود. هر روز به او هفتصد، هشتصد گرم ماهی آزاد و خشک‌شده می‌دادند تا بخورد اما انگار این غذا به هیچ جایش نمی‌رسید و سیر نمی‌شد. همیشه شکمش از گرسنگی قار و قور می‌کرد. به سگ‌های دیگر نیم کیلو ماهی می‌دادند اما چون سبک‌وزن‌تر از او بودند و به آن‌جور زندگی عادت داشتند، سالم و بانشاط بودند.

در این مورد هم باک عادت مشکل پسندی‌اش را از دست داد. او غذایش را آرام و باوقار می‌خورد، با این‌حال دید سگ‌های دیگر تند تند غذای‌شان را می‌خورند و بعد غذای نیم‌خورده‌ی او را می‌دزدند. البته او مقاومت می‌کرد اما گاهی مقاومت در برابرشان غیرممکن بود. چون وقتی او با یکی دو سگ درگیر می‌شد، ماهی‌هایش در گلوی سگ‌های دیگر فرو می‌رفتند و ناپدید می‌شدند.

به همین دلیل مجبور شد تند تند غذا بخورد و چون شکمش سیر و پری نداشت، او هم به دله‌دزدی روی آورد؛ بقیه را تماشا کرد و راه و رسم دزدی را یاد گرفت.

روزی شاهد بود که چگونه وقتی پرو رویش آن‌طرف بود، سگی به نام پایک که خود را به مریضی می‌زد، با موذیگری تکه‌ای گوشت دودی دزدید. روز بعد باک حتی از پایک هم ماهرانه‌تر عمل کرد: شقه‌ای گوشت برداشت و فرار کرد و بعد در اردوگاه جنجال به پا شد اما هیچ‌کس به باک شک نکرد بلکه به جای باک، داب، سگ دست و پا چلفتی‌ای که همیشه گیر می‌افتاد، تنبیه شد.

این اولین دزدی به باک نشان داد که او عرضه‌ی زنده ماندن در سرزمین

توان‌فرسا و بی‌رحم شمال را دارد و نشان داد که می‌تواند خودش را با اوضاع و احوال متغیر آن دیار وفق دهد، در غیر این‌صورت فوری و به طرزی وحشتناک به هلاکت می‌رسید. به علاوه نشانگر تباه شدن اخلاقش بود، اخلاقی که در تنازع خشن برای بقا چیزی بیهوده و سد کارش بود. او نوع‌دوستی و احترام به مالکیت خصوصی را که در سرزمین جنوب تحت نام قانون عشق و نوع‌دوستی حکمفرما بود، کنار گذاشته بود و از قانون چماق و دندان مرد ژاکت قرمزی پیروی می‌کرد که در نواحی قطب شمال وجود داشت. چون این‌جا هرکس از مرام جنوب پیروی می‌کرد ابله بود و هرچه بیش‌تر آن‌ها را رعایت می‌کرد، بیش‌تر از موفقیت در کارش باز می‌ماند.

البته باک با استدلال به این نتیجه نرسید، بلکه ناخودآگاه خود را با طرز زندگی جدیدش وفق داد. در تمام روزهای زندگی‌اش هر چه‌قدر هم با روزهای دیگر فرق داشت، هرگز از جدال روی نگردانده بود، اما چماق مرد سرخ‌پوش قانون اساسی‌تر و بدوی‌تری را با زور در وجودش جا داده بود. اگر او سگ متمدن و تربیت شده‌ای بود، به خاطر اخلاق، مثلاً برای دفاع از شلاقِ سوارکاری قاضی میلر جانش را هم می‌داد. اما اکنون روی گرداندن از اخلاق نشانه‌ی کمال تمدن بود و جانش را حفظ می‌کرد. درضمن باک برای تفریح نمی‌دزدید، بلکه چون شکمش گرسنه بود دزدی می‌کرد. اما به طور آشکار هم نمی‌دزدید بلکه از ترس چماق و دندان، یواشکی و زیرکانه دزدی می‌کرد. او این کارها را برای این انجام می‌داد که انجام دادنش راحت‌تر از انجام ندادنش بود.

باک به‌سرعت رشد (یا در واقع پسرفت) می‌کرد و از حیوانی متمدن به حیوانی وحشی تبدیل می‌شد. عضلاتش مانند آهن سخت شد، طوری‌که دیگر کم‌کم درد را حس نمی‌کرد. در ظاهر و در درون صرفه‌جو شده بود؛ دیگر به بد

بودن و دیرهضم بودن خوراکی توجهی نمی‌کرد و وقتی آن را می‌خورد، شیره‌ی معده‌اش همه‌ی مواد غذایی آن را هضم می‌کرد و خونش آن را به دورترین جای بدنش می‌رساند و به محکم‌ترین و قوی‌ترین بافت‌ها تبدیل می‌کرد.

شامه‌اش هم بسیار تیز شد و چشم‌هایش تیزبین. گوش‌هایش هم، چنان حساس شد که حتی در خواب هم خفیف‌ترین صداها را می‌شنید و فوری می‌فهمید جانش در امان است یا در خطر.

به زودی یاد گرفت چگونه با دندان‌هایش یخ‌هایی را که بین انگشت‌های پنجه‌ی پاهایش جمع می‌شد خرد کند و بیرون بکشد. چون یخ‌ها پاهایش را زخمی می‌کردند و باز یاد گرفت چگونه وقتی تشنه است و آب گودال یخ بسته است پاهای جلویش را بلند کند و روی یخ بکوبد و یخ را بشکند. اما شگفت‌انگیزترین چیزی که آموخت این بود که چگونه باد را بو کند و یک شب قبل، جهت باد را پیش‌بینی کند. به همین دلیل هوا هر چه‌قدر هم که راکد بود، او لانه‌اش را در تاریکی، پای درختی یا ساحل رودخانه‌ای می‌کند و وقتی بعد باد شروع به وزیدن می‌کرد او در پناهگاهی گرم و نرم و پشت به باد خفته بود.

باک نه‌تنها تجربه می‌کرد و می‌آموخت، بلکه غریزه‌های خفته‌اش بعد از مدت‌ها دوباره در وجودش بیدار شد. خاطره‌ی اجدادش به نحو عجیبی در ذهنش زنده شد؛ خاطرات زمانی که گله‌های سگ‌های وحشی در جنگل‌ها می‌رفتند و شکار خود را می‌کشتند و می‌خوردند و به این ترتیب او هم یاد می‌گرفت که چگونه مثل گرگ‌ها بجنگد و به سرعت به دندان بگیرد و بدرد و عقب بنشیند. آری، اجداد او این چنین می‌جنگیدند. با خاطرات آن‌ها، زندگی قدیم دوباره در وجودش جان گرفت و میراث و حیله‌های کهن آن‌ها را در درونش زنده کرد و همه‌ی این‌ها بدون هیچ زحمت یا مکاشفه‌ای به یادش آمدند

طوری‌که انگار همیشه با او بودند.

شب‌های آرام و سرد وقتی دماغش را رو به ستاره‌ها می‌گرفت و مانند گرگ‌ها زوزه‌های طولانی می‌کشید، این اجداد مرده و خاکسترشده‌اش بودند که زوزه‌ی قرن‌ها را از گلوی او بیرون می‌دادند. آهنگ صدایش، آهنگ غم‌انگیز صدای آن‌ها بود و سکون، سرما و تاریکی را معنا می‌کرد.

او مظهر بازی زندگی بود. آوای کهن از درونش برمی‌خاست و دوباره به خویشتنش بازمی‌گشت. او به این‌جا آمده بود، چون آدم‌ها، در شمال فلزی زردرنگ یافته بودند؛ چون حقوق مانوئل باغبان، کفاف زندگی زن و بچه‌هایش را نمی‌داد.



سلطه‌ی خوی حیوانی

خوی دیرینه‌ی حیوانی در وجود باک بسیار قوی بود. در این نوع زندگی هم رفته‌رفته این خوی قوی‌تر و قوی‌تر می‌شد. با این‌حال این خوی حیوانی، پنهانی در وجودش رشد می‌کرد. زیرکی تازه‌اش او را خوددار و باوقار کرده بود. آن‌قدر مشغول خو گرفتن با زندگی‌تازه‌اش بود که احساس راحتی نمی‌کرد. نه‌تنها با حیوانات دیگر وارد نبرد نمی‌شد، بلکه تا آن‌جا که ممکن بود از این کار پرهیز می‌کرد. جور خاصی محتاط شده بود. علاقه‌ای به کار بی‌حساب و عجولانه نداشت. با این‌که هنوز از ته دل از اسپیتس متنفر بود، اما کم طاقت نبود و از هر تهاجمی پرهیز می‌کرد.

از طرفی اسپیتس هم احتمالاً می‌دانست که باک برایش رقیبی خطرناک است، برای همین هرگاه فرصتی به‌دست می‌آورد، به باک دندان نشان می‌داد. حتی راهش را کج می‌کرد تا با زورگویی به باک، باک را وادار کند با او بجنگد؛ جنگی که بالاخره با مرگ یکی از آن دو تمام می‌شد. از این‌رو اگر اتفاق غیرمنتظره‌ای رخ نمی‌داد، احتمال داشت آن دو همان اوایل سفر با هم درگیر شوند.

آن‌ها در پایان روزی طولانی در ساحل رودخانه‌ی لوبارژ با وضعی رقت‌بار و غم‌انگیز اردو زدند. باد و بوران بود و برف روان، سوزی می‌آمد که مثل چاقویی

تیز بر بدن تیغ می‌کشید. از شدت تاریکی ناچار شدند کورمال‌کورمال دنبال جایی برای اردو زدن بگردند. اما نمی‌توانستند بدترین جا را انتخاب کنند. این بود که در پناهِ دیواره‌ی صخره‌ای بزرگ اردو زدند. پرو و فرانسوا مجبور شدند هرکدام جداگانه آتش درست کنند و کیسه‌های خواب‌شان را روی یخ‌های رودخانه پهن کنند. آن‌ها برای این‌که بار خود را سبک کنند، چادرشان را در دایه جا گذاشته بودند. بعد با آوردن چند کنده‌ی هیزم، آتشی برپا کردند، اما آتش یخ‌ها را گرم و آب کرد و خاموش شد و آن‌ها به ناچار شام‌شان را در تاریکی خوردند.

باک لانه‌اش را پای دیواره‌ی صخره کند. لانه‌اش آن‌قدر گرم و نرم بود که حتی وقتی فرانسوا ماهی‌هایی را که روی آتش گرم کرده بود بین سگ‌ها تقسیم می‌کرد، دوست نداشت از جایش بلند شود. اما وقتی سهمیه‌اش را خورد و برگشت، دید سگ دیگری جایش را گرفته است. از صدای سگ که تهدیدکنان غرش کرد فهمید سگ متجاوز اسپیتس است. باک تا آن‌موقع از درگیری با دشمنش و ایجاد دردسر خودداری کرده بود، اما این کار اسپیتس برایش بیش از تحملش بود. خوی حیوانی‌اش غرشی از گلویش بیرون داد. سرانجام تصمیم خود را گرفت و چنان خشمگین خیز برداشت و بر سر دشمنش پرید که حتی خودش هم مثل اسپیتس تعجب کرد، چون با تجربه‌ای که اسپیتس در این مدت در کنار باک به‌دست آورده بود، فهمیده بود که رقیبش حیوانی بسیار کم‌رو و ترسوست، اما به خاطر وزن و هیکلش توانسته خودش را حفظ کند. بعد جنگ و مبارزه‌ی سختی درگرفت.

فرانسوا هم وقتی دید آن دو از لانه‌ی درهم ریخته بیرون پریدند، سر شاخ شدند و علت جنگ و نبردشان را فهمید، تعجب کرد. به همین دلیل رو به باک

کرد و داد زد: «آهان! یالا حساب آن دزد کثیف را برس!»

اسپیتس هم دنبال نبرد بود. دور باک چرخی زد و از خشم و بی‌تابی غرشی کرد و دنبال فرصتی بود تا روی او بپرد. اما باک هم کم‌تر از او شوق نداشت و کم‌تر از او محتاط نبود. او هم چرخی زد و دنبال فرصت بود اما در همان موقع، آن اتفاق غیرمنتظره رخ داد و زمان نبرد بزرگ‌شان تا مدت‌ها بعد و تا چندین مایل سفر خسته‌کننده و طاقت‌فرسای دیگر عقب افتاد.

چون در همین موقع پرو ناسزایی گفت و بعد صدای ضربه‌ی چماق بر کالبدی استخوانی و واق‌واق سگ‌ها و یورش چند دسته سگ به اردوگاه شنیده شد. ناگهان معلوم شد که چادر پر از اشباح پشمالو، یعنی سگ‌های قحطی‌زده‌ی قطبی است. این‌ها چهارپنج دسته‌ی بیست تایی از سگ‌های دهکده‌ی سرخ‌پوست‌ها بودند که بوی اردو به مشام‌شان خورده بود. وقتی باک و اسپیتس مشغول جنگیدن با هم بودند، سگ‌های قحطی‌زده‌ی قطبی دزدکی به اردوگاه وارد شده بودند. پرو و فرانسوا با چماق‌های کلفت میان آن‌ها پریدند، اما سگ‌ها هم دندان نشان می‌دادند و با آن دو مقابله می‌کردند. بوی غذا سگ‌های قحطی‌زده را دیوانه کرده بود. پرو یکی‌شان را که سرش را در جعبه‌ی آذوقه فرو برده بود پیدا کرد و چماقش با شدت تمام بر دنده‌های نحیف سگ فرود آمد. جعبه‌ی آذوقه روی زمین واژگون شد و در یک چشم به‌هم زدن بیست سگ قحطی‌زده‌ی قطبی برای به‌دست آوردن نان و گوشت به سر و کله‌ی هم زدند. با این‌که ضربه‌های چماق یکی بعد از دیگری بر سر و کله‌شان می‌خورد اما هیچ‌کدام اعتنایی به ضربه‌های چماق نمی‌کردند، فقط زیر رگباری از ضربه‌های چماق واق‌واق می‌کردند، زوزه می‌کشیدند و دیوانه‌وار می‌خوردند، و تا آخرین لقمه‌ی خوراکی‌ها را نبلعیدند، دست از تقلا بر نداشتند.

در این فاصله سگ‌های حیرت‌زده‌ی سورتمه هم از لانه‌های‌شان بیرون پریدند و مهاجمان وحشی به آن‌ها هم حمله کردند. باک تا آن‌موقع چنین سگ‌هایی ندیده بود. انگار استخوان‌های‌شان از زیر پوست‌شان بیرون زده بود. فقط پوست و استخوان بودَند و چشم‌هایی فروزان داشتند و آب دهان‌شان راه افتاده بود. جنون گرسنگی وحشتناک‌شان کرده بود و نمی‌شد در برابرشان مقاومت کرد. به همین دلیل سگ‌های سورتمه تا صخره عقب نشستند. سه سگ قطبی به باک حمله کردند و روی آن پریدند و سر و شانه‌اش را چاک چاک کردند.

ولوله‌ی وحشتناکی راه افتاده بود. بیلی طبق معمول زوزه می‌کشید و دیو و سولکس در حالی‌که بر اثر ده‌ها زخم خون‌آلود شده بودند، دوش به دوش هم شجاعانه می‌جنگیدند. جو مانند شیاطین گاز می‌گرفت. پای جلوی یکی از سگ‌های قطبی را با دندان چسبید و استخوان‌هایش را خرد کرد. پایکی هم که همیشه خودش را به مریضی می‌زد روی حیوان لنگ پرید و در یک چشم به‌هم زدن با دندان گردنش را خرد کرد. باک گلوی دشمن کف به لب آورده را چسبید اما ناگهان خونِ شاهرگ حیوان رویش پاشید و مزه‌ی خون گرم زیر زبانش، وحشی‌ترش کرد. این بود که روی سگ دیگری پرید اما در همین موقع دندان سگ دیگری گلوی خودش را چسبید و این اسپیتس بود که ناجوانمردانه از پشت سر رویش پریده بود.

پرو و فرانسوا که دور و بر خود را از وجود سگ‌های متجاوز پاک کرده بودند، فوری به آن‌طرف دویدند تا سگ‌های سورتمه را نجات دهند. حیوانات وحشی به عقب رانده شدند و باک تکانی به خود داد و خود را آزاد کرد. اما عقب‌نشینی سگ‌های قطبی لحظه‌ای بیش‌تر طول نکشید. پرو و فرانسوا مجبور شدند برای نجات باقی‌مانده‌ی آذوقه‌ها با عجله برگردند و سگ‌های درنده هم با استفاده از

این فرصت به سگ‌های اهلی حمله کردند. بیلی که بعد از آن وحشت و ترس، دوباره شجاعتش را به دست آورده بود، جستی زد و از حلقه‌ی مهاجمان درنده بیرون پرید و از روی یخ‌ها فرار کرد. به دنبال او پایک و داب و بعد هم بقیه‌ی سگ‌های اردو دنبال‌شان فرار کردند. وقتی باک می‌خواست خود را جمع و جور کند تا جست زنان دنبال آن‌ها برود، با نگاهی زیرچشمی، اسپیتس را دید که برای سرنگون کردن او به طرفش یورش برد. فکر کرد اگر پایش بلغزد و به زمین بیفتد، زیر دست و پای آن‌همه سگ درنده امیدی به زنده ماندنش نخواهد بود، این بود که حمله‌ی اسپیتس را دفع کرد و دنبال رفقایش از روی یخ‌های دریاچه فرار کرد.

مدتی بعد نُه سگ سورتمه کش در پناهگاهی در جنگل، دور هم جمع شدند. با این‌که تعقیب‌شان نمی‌کردند، وضع اسفباری داشتند. حتی یکی‌شان هم نبود که چهارپنج جایش زخمی نشده باشد. داب پای عقبش آش و لاش شده بود و دالی، سگی که آخر از همه و در دایه به آن‌ها ملحق شده بود، گلویش بدجوری دریده شده بود؛ جو یک چشمش را از دست داده بود و بیلی خوش‌قلب یک گوشش رشته رشته شده بود طوری‌که شب تا صبح از درد زوزه می‌کشید.

سپیده که زد، لنگ لنگان و خسته به اردوگاه برگشتند و فهمیدند فرانسوا و پرو خلق‌شان تنگ است. مهاجمان نصف آذوقه‌ها را خورده و رفته بودند. سگ‌های قطبی حتی به بعضی از افسارهای چرمی و پوشش‌های پارچه‌ای هم رحم نکرده بودند. در حقیقت هیچ چیز قابل خوردن یا غیرقابل خوردن، از دست‌شان جان سالم به در نبرده بود. آن‌ها یک جفت کفش پوست گوزنی فرانسوا، مقداری از تسمه‌های چرمی و حتی نیم متر از شلاق فرانسوا را خورده بودند. فرانسوا وقتی زخم‌های سگ‌ها را معاینه می‌کرد، عزا گرفته بود.

آهسته گفت: «آه دوستان من، شاید این زخم‌ها شما را هار کند. لعنتی‌ها! پرو، تو چی فکر می‌کنی؟»

نامه‌رسان دیگر سرش را به حالت تردید تکان داد. ششصد هفتصد کیلومتر دیگر تا شهر دوسن فاصلهٔ داشتند و او حتی نمی‌توانست احتمال بدهد که سگ‌ها هار می‌شوند. دو ساعتی به سختی کار کردند و غر زدند تا همه چیز سورتمه درست شد. سگ‌ها را دوباره به سورتمه بستند و با زخمی‌هایی که جراحت‌شان در اثر سرما خشک شده بود به راه افتادند. اما این قسمت از راه از همه ناهموارتر بود و آن‌ها به سختی و با تقلای زیاد به‌سمت دوسن پیش می‌رفتند.

روی رودخانه‌ی تِرتی مایل کاملاً باز بود. آب خروشانش یخ نمی‌زد و فقط قسمت‌های آرام رودخانه یخ بسته بود. آن‌ها شش روزه، آن‌هم با جان کندن، از راه رودخانه گذشتند. اما این چهل و هشت کیلومتر راه واقعاً وحشتناک بود. چون هر قدمی که بر می‌داشتند احتمال داشت سگ‌ها یا آدم‌ها جان خود را از دست بدهند. پرو که راه را نشان می‌داد و آهسته از روی گذرگاه‌های یخی پیش می‌رفت، چندبار یخ زیر پایش شکست و در رودخانه فرو رفت اما هربار تیرک بلندی را که در دست داشت، روی سوراخی که تنه‌اش باز کرده بود می‌گذاشت و جان خود و همراهانش را نجات می‌داد. اما سرما بیداد می‌کرد و دماسنج ده درجه زیر صفر را نشان می‌داد. برای همین هربار که در رودخانه می‌افتاد، مجبور می‌شد آتشی درست کند و لباس‌هایش را خشک کند.

پرو از هیچ‌چیز نمی‌ترسید. دولت هم برای همین او را پیک خود کرده بود. از صبح تا شب با انواع خطرها روبه‌رو می‌شد و توی آن یخ‌بندان، با عزمی راسخ چهره‌ی لاغرش را پیش می‌داد و از سپیده تا تاریکی با چنگ و دندان جلو

می‌رفت. پرو در نزدیکی ساحل رودخانه که یخ‌ها زیر پا تاب برمی‌داشتند و قرچ قرچ می‌کردند پیش می‌رفت، ولی آن‌ها جرئت نداشتند روی یخ‌های نازک توقف کنند.

یک‌بار سورتمه با دیو و باک در یخ فرو رفت و نزدیک بود آن دو سگ در رودخانه غرق شوند. البته قبل از این‌که آن‌ها را از آب بیرون بکشند، تقریباً یخ زده بودند. برای همین فرانسوا و پرو مجبور شدند برای نجات جان آن‌ها طبق معمول آتش به پا کنند. دور بدن‌شان را یخ ضخیمی گرفته بود و فرانسوا و پرو آن‌ها را آن‌قدر دور آتش گرداندند تا خوب عرق کردند و یخ‌های بدن‌شان آب شد. حتی آن‌قدر به شعله‌های آتش نزدیک‌شان کرده بودند که پشم‌های تن‌شان کمی سوخته بود.

یک‌بار هم اسپیتس در یخ رودخانه فرو رفت و سگ‌های جلوی باک را هم با خود در رودخانه فرو برد، اما باک در حالی‌که پنجه‌ی پاهای جلویش روی لبه‌ی لغزنده‌ی حفره بود و یخ‌های دور تا دورش می‌لرزیدند و می‌شکستند، با تمام قدرت خود را عقب کشید. پشت سر باک، دیو بود که او هم مثل باک تقلاکنان خودش، سورتمه و فرانسوا را که پشت سورتمه بود، با تمام قوا عقب می‌کشید، آن‌قدر که تاندون‌هایش آسیب دید.

دوبار یخ نازک کنار ساحل شکست و برای‌شان چاره‌ای نماند جز آن‌که از پرتگاه بالا بروند. پرو به طرز معجزه‌آسایی از پرتگاه بالا رفت. فرانسوا دست به دعا برداشته بود تا دوباره معجزه‌ای شود. آن‌وقت تمام تسمه‌ها و تازیانه‌ها و افسارهای سورتمه‌کشی را به هم گره زدند و رشته‌یَ بلندی درست کردند و با کمک فرانسوا و رشته‌ای که درست کرده بودند، سورتمه و بارها و سگ‌ها را یکی‌یکی از پرتگاه بالا کشیدند. فرانسوا آخر از همه به بالای پرتگاه رسید و بعد

دنبال راهی گشتند تا پایین بروند. بالاخره هم با کمک رشته‌ی طناب‌مانند پایین رفتند و شب دوباره در ساحل رودخانه بودند. آن روز فقط چهارصد متر جلو رفتند.

وقتی بالاخره به یخ‌های سفت و سخت رسیدند، باک از پا افتاده بود. سگ‌های دیگر هم وضع‌شان مثل او بود. اما پرو برای این‌که وقت تلف شده را جبران کند، آن‌ها را از کله‌ی سحر تا آخر شب راه می‌برد.

روز اول پنجاه و شش کیلومتر رفتند و به رودخانه‌ی بیگ سامن رسیدند و روز بعد هم دوباره پنجاه و شش کیلومتر دیگر رفتند و به رودخانه‌ی لیتل سامن رسیدند و روز سوم شصت و چهار کیلومتر رفتند و این‌بار به فایو فینگرز رسیدند.

پاهای باک مثل پاهای سگ‌های قطبی دیگر، سفت و سخت نبود، چون طی دورانی که غارنشینان و قایقران‌ها، اجداد وحشی‌اش را اهلی کرده بودند، پاهایش نرم شده بود. از صبح تا شب لنگ‌لنگان و با عذاب پیش می‌رفت و وقتی جایی اردو می‌زدند، مثل مرده‌ها می‌افتاد. در این‌موقع حتی با این‌که گرسنه بود، برای گرفتن سهمیه‌ی ماهی‌اش از جایش جنب نمی‌خورد طوری‌که فرانسوا مجبور می‌شد غذایش را برایش بیاورد. به‌علاوه بعد از این‌که شامش را می‌خورد، فرانسوا نیم ساعتی پایش را مالش می‌داد. حتی فرانسوا از خیر رویه‌ی کفش چرمی خودش گذشت و چهار جفت کفش برای باک درست کرد. پاهای باک با آن کفش‌ها خیلی راحت شد و وضعش به‌قدری عوض شد که حتی پروی اخمو هم از این کار فرانسوا خوشش آمد.

اما یک روز صبح وقتی فرانسوا یادش رفت کفش‌های باک را پایش کند، باک دمر روی زمین دراز کشید و پاهایش را با التماس در هوا تکان داد و چون حاضر

نبود بدون کفش بلند شود و راه بیفتد، قیافه‌ی گرفته‌ی پرو هم به خنده باز شد. با این‌حال چندی بعد پاهای باک سخت‌تر شدند و فرانسوا و پرو کفش‌های پاره و کهنه‌اش را دور انداختند.

روزی هم وقتی فرانسوا و پرو سگ‌ها را به سورتمه می‌بستند، ناگهان دالی که هرگز در هیچ کاری سگی عالی نبود، مثل گرگ‌ها زوزه‌ی بلند و دلخراشی سر داد طوری‌که سگ‌های دیگر از ترس به خود لرزیدند. بعد یک‌راست به طرف باک پرید. باک تا آن‌موقع سگ هار ندیده بود. این بود که دلیلی نداشت از سگی هار بترسد، با این‌حال چون فهمید با چیز وحشتناکی سر و کار دارد، از وحشت پا به فرار گذاشت. به‌سرعت می‌دوید و دالی در حالی‌که دهانش کف کرده بود و نفس‌نفس می‌زد و یک قدم بیش‌تر با او فاصله نداشت، تعقیبش می‌کرد.

باک آن‌قدر وحشت کرده بود که دالی به او نمی‌رسید و دالی آن‌قدر هار بود که باک نمی‌توانست قالش بگذارد. کمی بعد وارد بیشه‌ی پر درختی شد و تا آخر آن دوید و بعد از راه آبی پوشیده از یخی گذشت و به جزیره‌ی دیگری رفت و از آن‌جا هم وارد جزیره‌ی سوم شد. بعد دوباره دور زد و به رودخانه‌ی اصلی رسید و با ناامیدی سعی کرد از رودخانه بگذرد.

در تمام این مدت با آن‌که باک به عقب نگاه نمی‌کرد، غرش‌های دالی را در یک قدمی پشت سرش می‌شنید. فرانسوا از پانصد قدمی با فریادی بلند باک را صدا کرد و باک به‌سرعت برگشت و به‌طرف فرانسوا رفت. اما هنوز در یک قدمی دالی بود. باک از خستگی و نفس‌تنگی نفس‌نفس می‌زد و تمام امیدش به این بود که فرانسوا نجاتش دهد. فرانسوا تبری را با دست بالا نگه داشته بود و وقتی باک مثل گلوله از جلویش رد شد، تبر را بر سر دالی هار فرود آورد.

باک تلوتلو خورد و در حالی‌که نا نداشت و درمانده بود و از کمبود هوا

سکسکه می‌کرد، روی سورتمه افتاد. در همین وقت اسپیتس هم از فرصت استفاده کرد و روی باک پرید و دندان‌هایش دوبار گوشت او را تا استخوان دریدند. اما شلاق فرانسوا فوری و محکم بر سرش فرود آمد. باک هم از این‌که می‌دید اسپیتس شلاقی خورد که تا آن‌موقع هیچ سگی نخورده بود و آن‌جور تنبیه نشده بود، خوشحال شد.

پرو گفت: «این اسپیتس واقعاً شیطان است. یک روز بالاخره باک را می‌کشد.»

فرانسوا گفت: «اما باک دو برابر او شیطان است. دائم می‌پایمش. مطمئنم که یک روز می‌زند به سرش و اسپیتس را یک لقمه می‌کند و تف می‌کند روی برف‌ها.»

از آن به بعد جنگ بین آن‌ها علنی شد. اسپیتس جلودار سورتمه و سردسته‌ی رسمی سگ‌ها بود. اما حس می‌کرد این سگ جنوبی برایش خطرناک است. اما باک در نظر او سگ عجیبی بود، چون هیچ‌کدام از سگ‌های جنوب که تا آن‌موقع دیده بود هم نمی‌توانستند به آن خوبی در اردو بمانند و سورتمه بکشند. آن‌ها همه نازک نارنجی بودند و از کار سخت و سرما و گرسنگی می‌مردند. اما باک استثنا بود. تنها این سگ بود که همه چیز را تحمل می‌کرد و در کارش موفق بود و از نظر قدرت و درندگی و زیرکی با سگ‌های قطبی برابری می‌کرد. باک در کارش خبره بود و چیزی که خطرناکش کرده بود این بود که مرد ژاکت قرمزی به ضرب چماق، جسارت احمقانه و شتاب‌زدگی‌اش را برای کسب برتری، از بین برده بود. او یک سروگردن از دیگران زیرک‌تر بود و با بردباری منتظر فرصت بود و از این نظر از سگ‌های بدوی چیزی کم نداشت.

جنگ بر سر ریاست اجتناب‌ناپذیر شده بود. باک دنبال ریاست بود، چون طبیعتش این بود. چون وجودش سرشار از غرور ناشناخته و بی‌نام و نشان جاده

و افسار شده بود. همان غروری که سگ‌ها را وامی‌دارد که تا آخرین نفس تقلا کنند، تا آن‌جا که حتی حاضرند با اشتیاق تمام، جان خود را سر سورتمه‌کشی بگذارند و وقتی افسارشان را می‌برند تا از سورتمه‌کشی معاف‌شان کنند، دل‌شان می‌شکند.

دیو هم که چرخ سورتمه بود همین غرور را داشت و سولکس هم، که با تمام توان سورتمه را می‌کشید. همان غروری که هنگام جمع‌آوری چادرها کنترل‌شان می‌کرد و آن‌ها را از حیواناتی بدخلق و عبوس و از پاافتاده به موجوداتی پرکار، پرنشاط و بلندپرواز تبدیل می‌کرد. غرور بود که تمام روز آن‌ها را پیش می‌برد و شب در اردوگاه به حال خود می‌گذاشت‌شان، تا با بی‌تابی غم‌انگیز و نارضایتی به خواب روند. اسپیتس هم که موقع پیشروی، سگ‌های خطاکار و آن‌هایی راکه صبح‌ها موقع حرکت پنهان می‌شدند گاز می‌گرفت، وجودش سرشار از همین غرور بود و به خاطر همین غرور بود که می‌ترسید روزی باک سردسته شود. اما این غرور در وجود باک هم بود.

باک علناً بر سر ریاست با اسپیتس درافتاد. موقعی که اسپیتس می‌خواست سگ‌هایی را که از زیر کار شانه خالی می‌کردند، تنبیه کند ـ چون گاهی این کار لازم بود ـ خودش را بین او و سگ‌های خطاکار می‌انداخت و این کار را عمداً می‌کرد. شبی برف سنگینی بارید و صبح پایک، همان سگ تنبل، پیدایش نشد. چون در لانه‌اش زیر یک وجب برف جا خوش کرده بود. فرانسوا صدایش کرد اما فایده‌ای نداشت. اسپیتس در حالی‌که از خشم دیوانه شده بود، در اردوگاه دنبالش گشت. هر جایی را که احتمال می‌داد پایک پنهان شده باشد بو می‌کرد و می‌کَند و چنان غرش وحشتناکی می‌کرد که وقتی پایک در مخفیگاهش شنید، از ترس به خود می‌لرزید.

اما وقتی بالاخره اسپیتس، پایک را پیدا کرد و به طرفش هجوم برد تا تنبیه‌اش کند، باک هم که همان اندازه خشمگین بود، به سرعت دوید و خود را بین آن دو انداخت تا پایک را نجات دهد. این حرکت آن‌قدر غیرمنتظره و زیرکانه و دقیق بود که اسپیتس به عقب پرت شد و پایش لغزید و به زمین افتاد. پایک که به طور خفت‌باری می‌لرزید، از این شورش علنی دل و جرئتی پیدا کرد و بی‌هوا بر سر اسپیتسِ واژگون بر زمین، پرید. از طرف دیگر باک هم که آیین جوانمردی را فراموش کرده بود جستی روی اسپیتس زد. فرانسوا از این اتفاق نخودی خندید، اما چون در همان‌حال در اجرای عدالت راسخ‌تر می‌شد با تمام نیرو شلاق را بر سر باک زد. با این‌حال ضربه‌های شلاق نتوانستند او را از دشمن زمین خورده‌اش دور کنند. این بود که برای جدا کردن آن‌ها از دسته‌ی شلاقش استفاده کرد. باک که نیمه گیج و منگ شده بود، عقب افتاد و شلاق چندبار بر سرش فرود آمد. در همین بین، اسپیتس هم پایک را که چندبار خطا کرده بود، حسابی تنبیه کرد.

روزهای بعد، هرچه آن‌ها به دوسن نزدیک‌تر می‌شدند، باک بیش‌تر در کار اسپیتس و سگ‌های تنبل دیگر دخالت می‌کرد اما این کار را موذیانه، وقتی فرانسوا در آن اطراف نبود، انجام می‌داد. با این نافرمانی مخفیانه‌ی باک، سگ‌ها همه بی‌نظم و سرکش شدند و این سرکشی هر دم زیادتر می‌شد. با این‌که دیو و سولکس از این هرج و مرج بر کنار مانده بودند، اما بقیه‌ی دسته‌ی سگ‌ها کارشان بدتر شد. دیگر کارها درست انجام نمی‌شد. دائم بین سگ‌ها کشمکش و جنجال بود. همیشه دردسر درست می‌شد و همه‌ی این‌ها هم زیر سر باک بود. باک دائم فرانسوا را می‌پایید چون فرانسوا می‌دانست که او و اسپیتس دیر یا زود تا سر حدِ مرگ با هم خواهند جنگید. حتی فرانسوا مجبور شد چند شب از سر و صدای دعوای بین سگ‌ها از کیسه‌ی خوابش بیرون بیاید و با ترس و لرز سراغ‌شان برود.

با این‌حال فرصتی پیش نمی‌آمد تا آن دو بجنگند. یک روز بعدازظهر که هوا ابری بود، آن‌ها وارد دوسن شدند تا آن نبرد بزرگ آغاز شود. این‌جا آدم‌ها و سگ‌های زیادی مشغول به کار بودند. انگار کار منظم‌شان از پیش مقدر شده بود. صبح تا شب سورتمه‌ها و سگ‌ها دسته‌دسته در خیابان اصلی در رفت‌وآمد بودند. حتی شب‌ها هم صدای دلینگ‌دلینگ زنگوله‌ی سورتمه‌هایی که می‌گذشتند به گوش می‌رسید. آن‌ها با زحمت زیاد تیرک‌های کلبه‌های چوبی، هیزم و بارهای معادن را به این‌طرف و آن‌طرف می‌بردند. در حقیقت کارهایی را می‌کردند که در دره‌ی سانتاکلارا اسب‌ها انجام می‌دادند. باک گاهی یکی دو سگ جنوبی را هم می‌دید، اما آن‌ها بیش‌تر از نژاد گرگ‌های وحشی قطب بودند و هر شب مثل گرگ‌ها ساعت نه، دوازده و سه‌ی صبح به طرز عجیبی سرشان را بالا می‌گرفتند و زوزه‌های آهنگین سر می‌دادند و باک هم خیلی خوشش می‌آمد پیش‌شان برود و با آن‌ها هم‌نوا شود.

در این شب‌ها در اعماق قطب، آن پرتو نورانی شمال بالای سرشان به سردی می‌درخشید و ستاره‌ها گویی در رقص برف و باران جست‌وخیز می‌کردند. زمین هم کرخ و یخ زده بود. سگ‌های قطبی آوازشان را با گام کوچک می‌خواندند که شیونی بلند و همراه با نوعی هق‌هق بود و این آوازی قدیمی بود و قدمتش به قدمت نژاد گرگ‌ها باز می‌گشت و زبان و ناله‌ی نسل‌های بی‌شماری بود و درد ترس و معمای زندگی را بازگو می‌کرد. باک با شنیدن آن به طرز عجیبی به هیجان می‌آمد. وقتی باک می‌نالید و هق‌هق را سر می‌داد، در حقیقت این رنج زندگیِ اجداد وحشی‌اش در سال‌های قدیم و ترس و اسرار ظلمت و سرمای‌شان بود که بروز می‌داد و این خود دلیل آن بود که روح او از اعصار آتش و خانه گذر کرده و به دوران آغازین زندگی ناب در سرزمین وحش بازگشته است.

هفت روز بعد از ورودشان به دوسن، از سراشیبی ساحل پایین رفتند و وارد کوره راه یوکان شدند تا به دایه و سالت واتر بروند. امانات پستی که این‌بار پرو با خودش می‌برد، بیش‌تر از نامه‌ها و بسته‌های پستی که به دوسن آورده بود فوریت داشت. به علاوه غروری که از این سفر پیدا کرده بود سر شوقش آورده بود تا بالاترین حد نصاب سفر را در آن سال کسب کند. در این راه چند چیز هم به او کمک کرد. سگ‌ها این هفته استراحت کرده بودند و سرحال و قبراق شده بودند و از طرفی سورتمه‌های زیادی از جاده گذشته بودند و آن را هموار کرده بودند. پلیس هم دو سه ایستگاه، بین راه درست کرده بود و در هر ایستگاه غذا برای سگ‌ها و آدم‌ها پیدا می‌شد. از همه مهم‌تر این‌که این‌بار، بار سفرش خیلی سبک بود.

از این‌رو، روز اول هشتاد کیلومتر رفتند و روز دوم از رودخانه‌ی یوکان گذشتند و به طرف پلی رفتند. اما فرانسوا برای عبور موفقیت‌آمیز از این راه طولانی خیلی به زحمت و عذاب افتاد. شورشی که باک راه انداخته بود، وحدت و همبستگی بین دسته‌ی سگ‌ها را از بین برده بود. دیگر دسته‌شان مثل یک سگ واحد نبود که سورتمه را در راه‌ها می‌کشید. باک سگ‌های زیردست اسپیتس را تشویق به بی‌نظمی می‌کرد و اسپیتس نمی‌توانست آن‌ها را اداره کند و کسی ازش حساب نمی‌برد و همه با او مبارزه می‌کردند. یک شب هم پایک به زور ماهی نصفه‌ای را از او دزدید و با پشتیبانی باک، آن را بلعید.

شبی دیگر داب و جو با اسپیتس درافتادند تا اسپیتس از تنبیه آن‌ها که حق‌شان بود، خودداری کند.

کار به جایی رسیده بود که حتی بیلی خوش‌قلب هم دیگر آن‌قدرها خوش‌قلب نبود و مثل روزهای گذشته از سر مهربانی ناله نمی‌کرد. باک هر بار که

به اسپیتس نزدیک می‌شد، به او غرش می‌کرد و به نحوی تهدیدآمیز خشمگین می‌شد. در حقیقت باک مثل قلدرها رفتار می‌کرد و جلوی چشم اسپیتس شق ورق و با تکبر بالا و پایین می‌رفت.

بی‌نظمی روی روابط سگ‌ها هم تأثیر گذاشت. سگ‌ها با هم جنگ و دعوا می‌کردند طوری‌که گاهی در اردوگاه مثل دیوانه‌خانه‌ها قشقرق راه می‌افتاد. تنها دیو و سولکس تغییری نکرده بودند، اما آن‌ها هم از جنجال‌های دائم به ستوه آمده بودند.

فرانسوا به سگ‌ها ناسزاهای آب‌دار می‌داد و از خشم، بیهوده پاهایش را روی برف‌ها می‌کوبید و مویش را می‌کند. شلاقش هم دائم بین سگ‌ها زوزه می‌کشید اما فایده‌ی زیادی نداشت چون تا پشت به سگ‌ها می‌کرد، سگ‌ها دوباره به جان هم می‌افتادند. با شلاقش از اسپیتس جانب‌داری می‌کرد اما باک از بقیه‌ی سگ‌ها حمایت می‌کرد. فرانسوا می‌دانست که همه‌ی این‌ها زیر سر باک است و باک هم می‌دانست که فرانسوا همه چیز را می‌داند، اما باهوش‌تر از آن بود که گیر بیفتد. وظایفش را در کاروان صادقانه انجام می‌داد چون از سورتمه کشی لذت می‌برد. با این‌حال از تحریک سگ‌ها و ایجاد آشوب بیش‌تر لذت می‌برد.

شبی بعد از شام، داب در دهانه‌ی تاکینا، چشمش به خرگوش سفیدپایی افتاد. در تاریکی کورمال کورمال دنبالش کرد ولی رد خرگوش را گم کرد و بعد در یک لحظه کل سگ‌های اردوگاه عوعوکنان دنبال خرگوش افتادند. صد متر آن‌طرف‌تر ایستگاه شمال غربی پلیس بود که پنجاه سگ قطبی داشت. به زودی آن‌ها هم به تعقیب‌کنندگان پیوستند. خرگوش در حالی‌که به نرمی روی برف‌ها می‌دوید، به سرعت به طرف پایین رودخانه و بعد به طرف نهر کوچکی رفت که یخ‌زده بود. اما سگ‌ها با تمام توان برف‌های عمیق را شخم می‌زدند و می‌رفتند.

باک جلودار شصت سگ پرزور بود و پیچ‌ها را یکی یکی پشت سر می‌گذاشت، اما به خرگوش نمی‌رسید. باک کورس گذاشته بود، با شور و شوق زوزه می‌کشید، هیکل باشکوهش زیر نور سفید و کم‌رنگ مهتاب جست زنان و به سرعت برق پیش می‌رفت.

خرگوش کفش‌برفی هم جست زنان، مانند شبحی یخ‌زده و کم‌رنگ پیشاپیش آن‌ها خیز برمی‌داشت و می‌رفت.

باک از غریزه‌ای دیرینه که در اعماق جانش بود پیروی می‌کرد. همان شهوت خونریزی و لذت از کشت و کشتار که آدم‌ها را از شهرهای پرسر و صدا به دشت و جنگل می‌کشد تا برای ورزش و تفریح با گلوله‌های سربی که باروت‌های شیمیایی‌شان را به جلو پرتاب می‌کنند، حیوانات را بکشند. باک هم همین احساس را داشت اگرچه احساس او عمیق‌تر بود. پیشاپیش دسته‌ی سگ‌ها می‌رفت و موجود وحشی و گوشت زنده‌ای را تعقیب می‌کرد تا با دندان‌هایش خرگوش را بکشد و از پوزه تا چشم‌هایش را با خون گرم او بشوید. لذت ناب جوشش زندگی را حس می‌کرد، لذتی که زندگی فراتر از آن معنی نداشت و این همان حقیقت غلط‌نمای زندگی است. این شور و جذبه هنگامی‌که کسی در اوج سر زندگی است می‌آید، هنگامی‌که کاملاً غافل از آن است که زنده است، به سراغ هنرمند می‌آید و او را که حال خودش را نمی‌فهمد گرفتار خود و سرمست می‌کند. به سراغ سرباز در میدان جنگ هم می‌آید. این احساس به سراغ باک هم آمد، باکی که پیشاپیش گله‌ی سگ‌ها می‌رفت و هم‌چون گرگ‌های قدیم زوزه می‌کشید و غذای زنده را با تمام نیرو دنبال می‌کرد، غذایی که پیشاپیش او، در زیر نور مهتاب به سرعت می‌گریخت.

باک جلوی سگ‌های شکارچی خیز برداشت و آن چیز وحشی و گریزان را

دنبال کرد.

او آوایی را که از ژرفنای طبیعتش برمی‌آمد واگو می‌کرد، ژرفنایی که از وجودش ژرف‌تر بود و به زهدان زمان بازمی‌گشت.

اکنون او زیر سلطه‌ی کامل فوران حیات، موج پر جزر و مد هستی، تک‌تک عضلات، مفاصل و رگ و پی پرنشاطش بود. تمام این‌ها نشان می‌داد که همه‌ی وجودش زنده و شاداب است و خود را با جنب‌وجوش و خیزهای سرشار از نشاط، زیر ستارگان و برفراز ماده‌ای فاقد حیات و بی‌حرکت نشان می‌دهد.

اما اسپیتس که حتی در اوج هیجان، خونسرد و حسابگر بود از دسته‌ی سگ‌ها جدا شد.

بعد به‌جای این‌که رودخانه‌ای طولانی را دور بزند، از راهی میان‌بر، یعنی از وسط تنگه‌ای باریک گذشت. باک این را نمی‌دانست، به همین جهت سر پیچ که پیچید، با این‌که شبح سفید خرگوش هنوز جلویش می‌دوید، ناگهان شبح دیگری که بزرگ‌تر از اولی بود، از پیشامدگی ساحل، درست جلوی خرگوش پرید و این شبح، اسپیتس بود. خرگوش نتوانست برگردد چون دندان‌های سفید اسپیتس بین زمین و هوا استخوان‌های پشتش را خرد کرد و خرگوش ناله‌ی بلندی شبیه به ناله‌ی آدمی که تصادف کرده سر داد و سگ‌های پشت سر باک با شنیدن فریاد زندگی خرگوش در چنگال مرگ، از خوشحالی یک‌صدا فریاد شادی سر دادند.

با این‌حال باک پارس نکرد و بی‌آن‌که بایستد، روی اسپیتس پرید اما شانه‌اش چنان محکم به شانه‌ی اسپیتس خورد که نتوانست گلوَیش را به دندان بگیرد. هر دو روی برف‌های پودرمانند غلتیدند. بعد اسپیتس طوری بلند شد که انگار نقش زمین نشده است. با نیش دندان‌هایش کتف باک را درید و با جستی ماهرانه عقب

نشست. وقتی عقب می‌پرید، غرشی کرد و دندان‌هایش دوبار مثل چنگک‌های تله، به هم چفت شدند.

باک در یک چشم به‌هم زدن فهمید که موقع نبرد، نبرد مرگ و زندگی فرا رسیده است. وقتی چرخ می‌زدند و با گوش‌های سیخ غرش می‌کردند و با چشم‌هایی تیزبین دنبال فرصت مناسب بودند، صحنه‌ی نبرد به نظر باک آشنا آمد. انگار جزء جزء آن: درخت‌زار سپید، زمین و مهتاب و شور و شوق نبرد را به خاطر آورد. دور تا دورش همه ساکت بودند. هیچ‌چیز جنب نمی‌خورد. حتی برگ درختی تکان نمی‌خورد. بخار نفس سگ‌هایی که ساکت دورشان حلقه زده و منتظر بودند، آرام و کش‌دار به هوا می‌رفت. این سگ‌ها که فوری به زندگی خرگوشی پایان داده بودند همه همان گرگ‌هایی غیراهلی بودند که مشتاقانه یک‌جا حلقه زده و منتظر بودند. همه ساکت بودند. چشم‌های‌شان برق می‌زد و بخار نفس‌های‌شان آهسته بالا می‌رفت.

اما این صحنه برای باک تازگی نداشت و اصلاً عجیب نبود. صحنه‌ای بود مربوط به زمان‌های قدیم؛ صحنه‌ای همیشگی که به آن عادت داشت.

اسپیتس جنگجویی کارآزموده بود و از برگن تا قطب شمال در سر تا سر کانادا با سگ‌های جورواجور روبه‌رو شده بود و بر همه‌ی آن‌ها غلبه کرده بود.

خشمگین بود اما خشمش افسارگسیخته نبود. تشنه‌ی دریدن و از بین بردن بود اما می‌دانست که دشمنش هم مثل او تشنه‌ی دریدن و کشتن است. با این‌که علاقه‌ی شدیدی به دریدن و نابود کردن داشت، تا در برابر حمله‌ی حریف آماده‌ی دفاع از خود نبود، به دشمنش حمله نمی‌کرد و تا نمی‌توانست اول دفاع کند، حمله نمی‌کرد.

باک بیهوده سعی می‌کرد دندان‌هایش را در گردن سگ تنومند و سفید فرو

کند. هربار که به هوای گلوی نرم او خیز برمی‌داشت، با دندان‌های اسپیتس مواجه می‌شد و دندانش به دندان اسپیتس می‌خورد. لب‌های هر دو پاره و خونی شده بود. با این‌حال باک نمی‌توانست از سد دفاعی حریف عبور کند. کمی بعد باک گرم شد و اسپیتس را در گردباد حملات خود انداخت. بارها و بارها سعی کرد گلوی او یعنی شاهرگ حیاتش را به دندان بگیرد اما هر بار اسپیتس زخمی به او می‌زد و از کمندش می‌گریخت. باک به او حمله می‌کرد و وانمود می‌کرد که می‌خواهد گلویش را بچسبد و ناگهان سرش را عقب می‌کشید و زیر پهلویش خم می‌کرد و هم‌چون قوچ باکوبیدن شانه‌اش به شانه‌ی اسپیتس، سعی می‌کرد او را به زمین بیندازد. اما اسپیتس هر بار زخمی به کتف باک می‌زد و به نرمی عقب می‌پرید.

اسپیتس صدمه‌ای ندیده بود. اما باک سراپا خونی بود و بدجوری نفس‌نفس می‌زد. باک رفته رفته درمانده می‌شد.

در همین حال سگ‌های ساکت، مثل گرگ‌ها دورشان حلقه زده بودند و منتظر بودند تا یکی از آن دو حیوان شکست خورده را بدرند و بخورند. هر چه باک بیش‌تر از نفس می‌افتاد، اسپیتس بیش‌تر حمله می‌کرد و کاری می‌کرد که باک دائم تلوتلو بخورد. یک‌بار هم باک واژگون شد و حلقه‌ی بزرگ و شصت تایی سگ‌ها جلوتر آمد، اما دوباره بین زمین و آسمان تعادل خود را حفظ کرد و حلقه‌ی سگ‌ها عقب نشست و دوباره منتظر شد.

با وجود این باک ویژگی خاصی داشت که او را از دیگر سگ‌ها متمایز می‌کرد و آن تخیلش بود. با این‌که غریزی می‌جنگید، اما می‌توانست از ذهن خود هم کمک بگیرد. این‌بار طوری به اسپیتس حمله کرد که او فکر کند می‌خواهد به همان شیوه‌ی قدیمی به شانه‌اش بکوبد اما در آخرین لحظه سرش را به طرف

برف روی زمین برد و پای چپ جلویِ اسپیتس را به دندان گرفت. بعد صدای خرد شدن استخوان‌ها آمد و اسپیتس سه پایی روی برف‌ها مقابل او ایستاد. باک سه بار دیگر وانمود کرد که می‌خواهد او را به زمین بیندازد و دوباره همان شگرد را به کار بست و پای راست جلوی اسپیتس را هم خرد کرد.

اسپیتس با وجود درد و درماندگی شدید، دیوانه‌وار تقلا می‌کرد تا هم‌چنان روی پا بایستد و به نبرد ادامه دهد. حلقه‌ی ساکت سگ‌ها را دید که با چشمانی فروزان، زبان‌های آویخته و بخار نقره‌فام نفس‌های‌شان که به هوا می‌رفت، او را محاصره کرده‌اند؛ درست همان‌طور که در گذشته دشمنان شکست خورده‌اش را محاصره می‌کردند. با این تفاوت که این‌بار خودش شکست خورده بود. دیگر امیدی برایش نمانده بود. باک هم حیوانی یک‌دنده بود و رحم و شفقت هم مال سرزمین‌های آرام بود. برای آخرین‌بار در صدد برآمد حمله کند. کم‌کم حلقه‌ی سگ‌ها چنان فشرده شد که اسپیتس بخار گرم نفس‌های سگ‌های قطبی را روی پهلوهایش حس می‌کرد. آن‌ها را می‌دید که در اطرافش قوز کرده، برای پریدن نیم‌خیز شده و به او زل زده بودند. لحظه‌ای انگار همه چیز ساکت شد. سگ‌ها جنب نمی‌خوردند، انگار بدل به سنگ شده بودند.

فقط اسپیتس می‌لرزید و تلوتلوخوران عقب و جلو می‌رفت و تهدیدکنان غرش می‌کرد؛ طوری‌که گویی می‌خواست مرگ را در نزدیکی‌اش، بترساند. بعد باک به طرف اسپیتس یورش برد و بالاخره شانه‌اش مستقیماً به شانه‌ی او خورد. وقتی دایره‌ی سیاه سگ‌ها بر صفحه‌ی سفید برف و زیر نور مهتاب تبدیل به یک نقطه شد، اسپیتس هم ناپدید شد. باک ایستاده بود و نگاه می‌کرد. حالا قهرمان مغروری بود با خوی دیرینه‌ی حیوانی که از کشتار خود لذت می‌برد.

{ ۴ }

سر دسته‌ی جدید

فرانسوا صبح روز بعد گفت: «چی بهت گفتم؟ دیدی گفتم باک خودش دو تا شیطان است!»

فرانسوا فهمیده بود که اسپیتس گم شده است و دیده بود که سر تا پای باک زخم و زیلی است. این بود که او را جلوی نور آتش آورده و زخم‌هایش را به پرو نشان داده بود.

پرو در حالی‌که چاک‌ها و شکاف‌های زخم او را وارسی می‌کرد گفت: «اسپیتس خیلی خوب می‌جنگید.»

فرانسوا گفت: «اما باک دو برابر او خوب می‌جنگید. خب از این به بعد راحت می‌رویم. اسپیتس دیگر نیست. مطمئنم دیگر مشکلی پیش نمی‌آید.»

پرو اسباب اثاثیه‌ی اردوگاه را جمع کرد و بار زد و فرانسوا سگ‌ها را به سورتمه بست. باک دوید و جای اسپیتس را جلوی دسته‌ی سگ‌ها گرفت. اما فرانسوا اعتنایی به او نکرد. بلکه سولکس را آورد و جای سر دسته‌ی سگ‌ها قرار داد که باک به شدت طالب آن بود. چون به نظرش سولکس بین سگ‌های باقی‌مانده، برای این کار از همه برتر بود، اما حادثه‌ی عجیبی داشت اتفاق می‌افتاد. باک خشمگین شد، روی سولکس پرید و او را پس زد و جایش را گرفت.

فرانسوا که می‌دانست باک نسبت به ریشخند حساس است، خنده‌کنان با کف دست محکم به رانش زد و گفت: «هی، این‌جا را! باک را ببین، اسپیتس را کشته، حالا فکر می‌کند می‌تواند جایش را بگیرد.»

بعد داد زد: «می‌گویم برو عقب!» اما باک از جایش جنب نخورد.

فرانسوا پس گردنش را گرفت و با این‌که باک غرش‌های تهدیدآمیزی می‌کرد، او را کنار کشید و سولکس را جای او گذاشت، اما سگ پیر، دوست نداشت جای اسپیتس را بگیرد و کاملاً معلوم بود که از باک می‌ترسد.

فرانسوا هم یک‌دنده بود، اما وقتی رویش را آن‌طرف کرد، باک دوباره جای اسپیتس را گرفت. سولکس هم اصلاً بدش نمی‌آمد که جایش را ترک کند.

فرانسوا خشمگین شد. رفت و چماق کلفتی آورد و داد زد: «به خدا درستت می‌کنم.»

باک یاد مرد ژاکت قرمزی افتاد و کم‌کم عقب رفت و وقتی فرانسوا دوباره سولکس را جلوی دسته قرار داد، سعی نکرد جلو بپرد. فقط از حدودی که ممکن بود چماق به او برسد، فاصله گرفت. چرخ می‌زد و با خشم و ناراحتی پارس می‌کرد. وقتی می‌چرخید هم چشمش به چماق بود تا اگر فرانسوا آن را پرت کرد، جا خالی بدهد، چون چماق را خوب می‌شناخت. فرانسوا مشغول کار خودش شد. فقط وقتی می‌خواست باک را سر جای قبلی‌اش جلوی دیو قرار دهد، صدایش کرد. باک دو سه قدم عقب رفت.

فرانسوا دنبالش رفت اما باک باز هم عقب‌تر رفت. بالاخره فرانسوا که فکر می‌کرد باک از چماق می‌ترسد، چماق را زمین انداخت. ولی باک علناً سر به شورش برداشته بود. او از چماق فرار نمی‌کرد، بلکه می‌خواست سردسته‌ی سگ‌ها شود، چون فکر می‌کرد حقش است. خودش این عنوان را کسب کرده

بود و به کم‌تر از آن‌هم راضی نمی‌شد.

پرو به کمک فرانسوا آمد و بعد هر دو یک ساعتی دنبال باک دویدند، اما باک از دست‌شان فرار می‌کرد و جلوی ضربه‌های چماق‌شان جاخالی می‌داد. آن‌ها هم به باک و تمام اجداد و نوه‌هایش، دانه دانه پشم‌های تن و قطره‌قطره خونش ناسزا گفتند. باک هم در برابر ناسزاهای‌شان فقط غرش می‌کرد و از آن‌ها فاصله می‌گرفت، ولی فرار نمی‌کرد بلکه در برابرشان عقب‌نشینی می‌کرد و دور اردوگاه می‌چرخید. در حقیقت با این کارش به آن‌ها می‌فهماند که اگر او را در جای مناسب بگذارند و سردسته‌ی سگ‌ها کنند، دوباره مطیع و رام می‌شود.

فرانسوا نشست و سرش را خاراند. پرو نگاهی به ساعتش کرد و فحش داد. وقت به‌سرعت می‌گذشت. باید یک ساعت قبل حرکت می‌کردند. فرانسوا دوباره سرش را خاراند و بعد سری تکان داد و از شرم و ناچاری به پرو خندید. پرو هم شانه‌هایش را به نشانه‌ی این‌که شکست خورده‌اند، بالا انداخت.

بعد فرانسوا به جایی‌که سولکس ایستاده بود رفت و باک را صدا زد. باک مثل سگ‌ها خندید اما جلو نرفت. فرانسوا تسمه‌های سولکس را باز کرد و آن را جای قبلی‌اش بست. سگ‌ها همه پشت سر هم به سورتمه بسته شده بودند و آماده‌ی حرکت بودند. هیچ‌جا غیر از جایی در جلوی سگ‌ها خالی نبود. فرانسوا دوباره باک را صدا زد. باک دوباره خندید، اما باز جلو نرفت.

پرو گفت: «چماقت را بینداز.»

فرانسوا چماقش را انداخت و باک در حالی‌که پیروزمندانه می‌خندید، دوان‌دوان پیش رفت و تابی خورد و جلوی سگ‌ها جاگرفت. فرانسوا او را به سورتمه بست و سورتمه، برف‌های یخ‌زده را شکست و به حرکت درآمد و سگ‌ها در حالی‌که فرانسوا و پرو در جلو و عقب سورتمه می‌دویدند، به‌سرعت

راه شیب‌دار رودخانه را پیش گرفتند.

هرچند فرانسوا قبلاً گفته بود باک به تنهایی به اندازه‌ی دو تا شیطان است و همیشه قدرش را می‌دانست، اما با این‌که آن‌موقع هنوز اول روز بود حس کرد که باز هم باک را دستِ‌کم گرفته است. باک فوری وظیفه‌ی رهبری سگ‌ها را به‌عهده گرفت و در راه هربار که لازم بود تصمیمی بگیرد، به‌سرعت تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد. به همین دلیل از این نظر او حتی بهتر از اسپیتس بود. اسپیتسی که فرانسوا سگی روی دستش ندیده بود.

به‌علاوه باک از این نظر هم که قانونی مشخص می‌کرد و سگ‌ها را وامی‌داشت تا آن را اجرا کنند، بهتر از اسپیتس عمل می‌کرد. البته عوض شدن سردسته‌ی سگ‌ها برای دیو و سولکس مهم نبود. در حقیقت آن دو احساس می‌کردند این مسئله ربطی به آن‌ها ندارد. کار آن‌ها سورتمه‌کشی بود، آن‌هم با تمام نیرو، پس تا وقتی کسی کاری به کارشان نداشت، برای‌شان مهم نبود که دوروبرشان چه اتفاقی می‌افتد. از نظر آن‌ها حتی سگ خوش‌قلبی مثل بیلی هم تا وقتی نظم را حفظ می‌کرد، می‌توانست فرماندهی سگ‌ها را به‌عهده بگیرد، اما بقیه‌ی سگ‌ها در آخرین روزهای رهبری اسپیتس بی‌نظم شده بودند و حال که باک سردسته‌ی سگ‌ها شده بود، از این‌که می‌دیدند باک به زور به آن‌ها نظم می‌دهد، خیلی تعجب می‌کردند.

پایک که پشت سر باک بود و قبلاً حتی یک ذره هم بیش‌تر از آن‌چه لازم بود و یا مجبورش می‌کردند به خودش فشار نمی‌آورد، حالا به خاطر این‌که وقت تلف می‌کرد، دائم و به تندی تنبیه می‌شد. به‌علاوه همان روز اول باک مجبورش کرد تسمه را طوری بکشد که در تمام عمرش نکشیده بود. اولین شبی هم که اردو زدند، جوی بداخلاق را هم بدجوری تنبیه کرد و این کاری بود که اسپیتس در

تمام دوران سر دستگی‌اش موفق به انجامش نشده بود. باک، با استفاده از وزن بیش‌تر هیکلش، روی او پرید و گلوگاهش را چنان فشرد که صدایش بالا نمی‌آمد، طوری‌که التماس‌کنان زوزه می‌کشید تا باک به او رحم کند.

خیلی زود روحیه‌ی همکاری بین سگ‌ها حاکم و همبستگی گروهی قدیم بین‌شان برقرار شد و سگ‌ها مثل قبل مانند سگی واحد سورتمه را به پیش می‌راندند. وقتی به رینک‌رپیدز رسیدند، دو سگ قطبی دیگر به نام‌های تیک و کونا هم به دسته‌ی آن‌ها اضافه شدند. باک طوری سریع و چابک دسته را پیش می‌برد که نفس فرانسوا بالا نمی‌آمد.

این بود که داد زد: «هیچ سگی باک نمی‌شود، هزار دلار می‌ارزد. تو چی می‌گویی پرو؟»

پرو هم به علامت تأیید سر تکان داد. آن‌ها از زمان پیش‌بینی شده هم جلوتر بودند و روز به روز رکورد تازه‌تری به‌دست می‌آوردند. جاده هم عالی بود. برف‌های جاده له شده و سفت بود و دیگر برف نمی‌بارید تا با آن دست و پنجه نرم کنند. به علاوه هوا هم زیاد سرد نبود. دمای هوا در تمام طول سفر روی همان پنجاه درجه‌ی فارنهایت زیر صفر ثابت مانده بود. فرانسوا و پرو به نوبت سوار سورتمه می‌شدند و پیاده پشت سر سورتمه می‌دویدند و سگ‌ها هم خیلی کم استراحت می‌کردند و یک‌سره پیش می‌رفتند.

سطح رودخانه‌ی ترتی مایل را یخ به‌طور کامل پوشانده بود. به همین دلیل مسیری راکه قبلاً ده روزه آمده بودند، یک روزه رفتند. یک‌بار تقریباً صد کیلومتر را ـ از رودخانه‌ی لوبارژ تا وایت هورس رپیدز ـ طی کردند. بعد به سرعت از مارش، تگیش و بنِت (که طول‌شان صد و دوازده کیلومتر بود) گذشتند. آن‌قدر تند می‌رفتند که کسی که نوبتی عقب سورتمه می‌دوید، خودش را با طناب پشت

سورتمه می‌بست.

بعد شب آخر هفته‌ی دوم به نوک قله‌ی وایت پاس رسیدند و بعد از شیب آن سمت به طرف دریا سرازیر شدند. در این‌موقع از بالا می‌توانستند چراغ‌های روشن اسکگوِی و کشتی‌ها را آن پایین پایین‌ها ببینند. رکورد تازه‌ای به‌دست آورده بودند. چهارده روز، هر روز به‌طور متوسط شصت و چهار کیلومتر رفته بودند. بعد پرو و فرانسوا در سه روز توقف، با غرور زیاد سینه بالا می‌دادند و در خیابان اصلی اسکگوِی می‌گشتند و همه تندتند آن‌ها را به نوشیدن دعوت می‌کردند. به علاوه تمام دسته‌ها و انجمن‌بلدها و سورتمه‌ران‌ها از سگ‌های آن‌ها تجلیل و تعریف کردند.

در این بین سه چهار نفر از شش‌لول‌بندهای شرور آمریکایی، به سرشان زد شهر را غارت کنند، اما به‌خاطر دردسرهایی که درست کردند مجازات و مثل آبکش سوراخ سوراخ شدند. بعد حواس مردم متوجه چیزهای جالب دیگری شد.

بعد دستور اداری تازه‌ای رسید. فرانسوا باک را صدا زد و او را در آغوش گرفت و گریه کرد و این آخرین‌باری بود که باک، فرانسوا و پرو را می‌دید. آن‌ها مثل آدم‌های دیگر برای همیشه از زندگی باک بیرون رفتند. بعد سرخ‌پوست نیمه‌اسکاتلندی دورگه‌ای سرپرستی‌شان را به‌عهده گرفت و باک و ده دوازده نفر زیر دستش را به سفری خسته‌کننده برد. آن‌ها دوباره به دوسن برگشتند. اما این‌بار نه خبری از سبک‌بار رفتن بود و نه کسب رکورد تازه، بلکه سگ‌ها هر روز با زحمت زیاد بار سنگین سورتمه را می‌کشیدند، چون کاروان‌شان، قطار پستی بود و اخبار مردم جهان را برای جویندگان طلا در حاشیه‌ی قطب شمال می‌برد.

باک از این کار خوشش نمی‌آمد، اما از این نظر که می‌دید دیو و سولکس با

مباهات سورتمه را می‌کشند و سگ‌های دیگر هم چه از سر غرور و چه با فروتنی کار خود را به خوبی انجام می‌دهند، او هم کارش را با غرور زیاد و درست انجام می‌داد.

با این‌حال زندگی‌شان یک‌نواخت بود و ملالت‌بار. مثل دستگاه‌ها با نظم و ترتیب یک‌نواخت کار می‌کردند. روزها همه مثل هم بودند. هر روز صبح سر ساعت خاصی، سروکله‌ی آشپزها پیدا می‌شد و آتشی برپا می‌کردند و همه ناشتایی می‌خوردند. بعد بعضی از آدم‌ها وسایل را جمع و جور می‌کردند و بقیه‌شان هم سگ‌ها را به سورتمه می‌بستند و همه ساعتی قبل از سپیده‌دم، در تاریکی به راه می‌افتادند.

شب که از راه می‌رسید هم در جایی اردو می‌زدند. دسته‌ای چادرها را علم می‌کردند، بعضی‌ها هیزم و شاخه‌های درختان کاج را می‌شکستند تا با آن‌ها جای خواب درست کنند و بقیه هم آب یا یخ برای آشپزها می‌بردند و به سگ‌ها غذا می‌دادند. برای آن‌ها خوردن هم جنبه‌ای از زندگی روز بود. شب‌ها هم بعد از این‌که ماهی‌شان را می‌خوردند، ولگردی با بیش از صد سگ دیگر برای‌شان خیلی لذت‌بخش بود.

بین آن سگ‌ها، سگ‌های جنگجو و درنده هم بود، اما باک بعد از نبرد با سه سگ که از همه درنده‌تر و وحشی‌تر بودند، سرآمد همه‌ی سگ‌ها شد. برای همین وقتی یال راست می‌کرد و دندان نشان می‌داد، همگی از سر راهش کنار می‌رفتند.

باک لم دادن در کنار آتش را بیش‌تر از هر چیز دیگری دوست می‌داشت. در چنین وقت‌هایی پاهای عقبش را زیر بدنش جمع و پاهای جلویش را پیش رویش دراز می‌کرد و سرش را بالا می‌گرفت و در حالی‌که پلک می‌زد و در رؤیا

فرو می‌رفت، به شعله‌های آتش چشم می‌دوخت.

گاهی به خانه‌ی بزرگ قاضی میلر در دره‌ی آفتاب‌گیر سانتاکلارا و استخر سیمانی و پسران قاضی که در آن شنا می‌کردند و سگ مکزیکی ایزابل که پشم نداشت و سگ ژاپنی توتس فکر می‌کرد. اما بیش‌تر وقت‌ها یاد مرد ژاکت قرمزی، مرگ کرلی، نبرد بزرگش با اسپیتس و غذاهای خوشمزه‌ای می‌افتاد که خورده بود یا دوست داشت بخورد. از این‌که از زادگاهش کنده شده بود احساس غربت نمی‌کرد، چون حالا جنوب گرم در نظرش کم‌رنگ و در دوردست‌ها بود و خاطرات گذشته دیگر تأثیری در او نداشت. حالا بیش‌تر تحت تأثیر غریزه‌هایش بود (خاطرات اجدادش که در وجودش به صورت عادت درآمده بود) و وراثت (چیزهایی که قبلاً اصلاً ندیده بود ولی در نظرش آشنا می‌آمد.) چیزهایی که قبلاً در وجودش مرده بود، دوباره به سرعت زنده می‌شد.

گاهی که جلوی آتش کز کرده بود، در حالی که پلک می‌زد و در رؤیا فرو می‌رفت به شعله‌های آتش چشم می‌دوخت و به نظرش می‌رسید که این شعله‌ها از آتش دیگری است و او جلوی آتش دیگری کز کرده و به جای مرد آشپز دورگه که حالا پیش رویش بود، مرد دیگری جلویش نشسته است. این مرد پاهایی کوتاه‌تر، دستانی بلندتر و به جای عضلاتی گرد و قلمبه، عضلاتی گره خورده و سفت داشت. موهای مرد بلند و آشفته و سرش هم کشیده بود. این مرد صداهای عجیبی از خودش درمی‌آورد و با آن‌که دائم به تاریکی خیره می‌شد، گویی از تاریکی خیلی می‌ترسید و همیشه چوبی در دست داشت که سنگ بزرگی به آن بسته شده بود و بین زانو و قوزک پایش تاب می‌خورد. به علاوه نیمه‌لخت و بدنش به رنگ سوخته و پشمالو بود. این مرد نمی‌توانست راست بایستد، بلکه از باسن به بالا خمیده بود و پاهایش از زانو به پایین خم بود، اما فرز

بود و مثل گربه می‌ماند و هر لحظه از ترس چیزهای دیدنی و نادیدنی، در حالت آماده‌باش بود.

گاهی هم به نظرش می‌رسید که این مرد پشمالو کنار آتش چمباتمه زده است و سرش را لای دو پایش گذاشته و خوابیده است. در این موقع مرد پشمالو در حالی‌که آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشته بود، انگشت‌هایش را بالای سرش به هم قلاب می‌کرد. انگار با این کار از خودش در برابر باران محافظت می‌کرد.

و باز باک در تاریکی اطرافش در آن‌سوی آتش، می‌توانست جفت جفت زغال‌های گداخته‌ی زیادی را ببیند و می‌دانست که آن‌ها چشم‌های دسته‌ی بزرگی از درندگان است و بعد صدای شکستن شاخه‌ها را هنگام گذشتن‌شان از لای بوته‌ها و زوزه‌های‌شان را در تاریکی شب می‌شنید.

یک‌بار در حالی‌که در حالت خماری به شعله‌های آتش پلک می‌زد، فکر کرد که صداها و مناظر دنیای دیگری را در روزهای اقامت در کرانه‌ی رودخانه‌ی یوکان می‌شنود و می‌بیند آن‌وقت موهای پشت و شانه و گردنش سیخ شدند. بعد در خواب زوزه‌ی آرام و خفیفی کشید و غرش کرد. در این‌موقع آشپز دورگه سرش داد زد: «آهای با تو هستم باک، بیدار شو!» با صدای او جهانِ دیگر محو شد و جهان واقعی دوباره در برابر چشم‌هایش ظاهر شد. بعد باک برخاست، دهان دره‌ای کرد و کش و قوسی به بدنش داد طوری‌که انگار خواب بوده است.

سفر، سفر سختی بود. بسته‌های پستی پشت سرشان، روی سورتمه بودند و سگ‌ها از کار سخت، خسته و کوفته شده بودند. حال و روز خوشی نداشتند و وقتی به دوسن رسیدند وزن کم کرده بودند و حداقل باید ده روز یا یک هفته استراحت می‌کردند، اما دو روز بعد دوباره با بسته‌های سنگین پستی در امتداد

ساحل یوکان، از کنار برکس راه افتادند. سگ‌ها خسته بودند و سورتمه‌ران‌ها غر می‌زدند و از این بدتر این‌که هر روز برف می‌آمد و بعد برف نرم، جاده را می‌پوشاند و سورتمه‌ران‌ها اصطکاک بیش‌تری با برف پیدا می‌کردند و سگ‌ها مجبور بودند سورتمه را با نیروی بیش‌تری بکشند. با این‌حال سورتمه‌ران‌ها هر کاری از دست‌شان بر می‌آمد برای سگ‌ها می‌کردند و با آن‌ها رفتاری منصفانه داشتند.

به‌علاوه شب‌ها اول به سگ‌ها می‌رسیدند و قبل از این که خودشان غذا بخورند، غذای آن‌ها را می‌دادند. و باز هیچ‌کدام از سورتمه‌ران‌ها قبل از این‌که پاهای سگ‌های‌شان را معاینه کنند، دنبال کیسه‌ی خواب‌شان نمی‌گشتند. با این‌همه، نیروی سگ‌ها هر روز کم و کم‌تر می‌شد. از اول زمستان سه هزار کیلومتر راه رفته بودند و ضمن این سفر خسته‌کننده سورتمه‌های‌شان را هم کشیده بودند. سه هزار کیلومتر راه حتی سخت‌ترین سگ‌ها را هم از پا می‌اندازد.

اگرچه باک هم خیلی خسته بود، اما طاقت آورده بود و دسته‌ی خود را با حفظ نظم خاصی پیش می‌برد. بیلی هر شب در خواب زوزه می‌کشید و جو کج‌خلق‌تر از قبل و سولکس هم خیلی بدعنق شده بود. طوری‌که چه از طرف چشم بینا و چه از طرف چشم نابینایش، نمی‌شد طرفش رفت.

اما دیو از همه بیش‌تر آسیب دید. حالش خوش نبود و حساس‌تر و زودرنج‌تر شده بود. وقتی در جایی اردو می‌زدند، فوری لانه‌اش را درست می‌کرد و سورتمه‌چی مجبور بود غذایش را در لانه‌اش به او بدهد. به‌علاوه به محض این‌که او را از سورتمه جدا می‌کردند، بلافاصله می‌خوابید و تا صبح روز بعد و موقع حرکت هم از خواب بیدار نمی‌شد. بارها به محض توقف ناگهانی سورتمه و تکان شدید آن یا هنگام راه افتادن سورتمه که به زور زیادی احتیاج

داشت، از درد زوزه می‌کشید.

در این هنگام هربار سورتمه‌چی او را معاینه می‌کرد، ظاهراً چیزی پیدا نمی‌کرد. چیزی نگذشت که تمام سورتمه‌چی‌ها نسبت به وضع او کنجکاو شدند. تا آن‌جا که شب‌ها سر شام و پیش از خواب که آخرین چپق‌های‌شان را دود می‌کردند، درباره‌ی وضع جسمی او بحث می‌کردند. بالاخره شبی درباره‌ی او جلسه‌ی مشورتی گذاشتند و دیو را از لانه‌اش بیرون کشیدند و کنار آتش آوردند و همه جایش را فشار دادند و سک زدند و دِیو چند بار از درد ناله کرد. اما چون می‌دیدند هیچ‌کدام از استخوان‌هایش نشکسته، فقط حدس زدند که توی بدنش عیب و ایرادی پیدا کرده است و هیچ‌کدام از دردش سر در نیاوردند.

وقتی کاروان به کاسی‌ئربار رسید، دِیو آن‌قدر ضعیف شده بود که دائم بین تسمه‌ی سورتمه‌کشی به زمین می‌افتاد.

در این‌موقع مرد نیمه‌اسکاتلندی دستور توقف داد و دِیو را از سورتمه جدا کرد و سولکس را به جایش، کنار سورتمه بست، چون می‌خواست دِیو بیش‌تر استراحت کند و آزادانه دنبال سورتمه بیاید. اما دیو با این‌که مریض بود، به خاطر این‌که او را از دسته‌ی سگ‌ها جدا کرده بودند ناراحت شد و وقتی از افسار سورتمه‌کشی جدایش می‌کردند، خرخر و غرش می‌کرد و وقتی هم دید سولکس جایش را گرفته است، با دلی شکسته زوزه کشید.

مدت‌ها بود که او در دسته بود و سورتمه می‌کشید. غرور افسار و جاده را داشت و با این‌که حالش بسیار وخیم بود، طاقت این را نداشت که ببیند سگ دیگری کارش را انجام می‌دهد.

وقتی سورتمه دوباره راه افتاد، دِیو در حالی‌که روی برف‌های نرم کنار جاده تلوتلو می‌خورد، به سولکس حمله کرد. با دندانش به او نیش می‌زد و سعی

می‌کرد او را میان برف‌های نرم، به کناره‌ی جاده پرت و از سورتمه دور کند. چرا که می‌خواست دوباره جایش را در افسار سورتمه کشی بگیرد و بین سولکس و سورتمه قرار بگیرد، اما در همان‌حال هم از غم و درد ناله می‌کرد و زوزه می‌کشید.

مرد نیمه‌اسکاتلندی سعی کرد او را با شلاق عقب براند اما دِیو به ضربه‌های دردناک شلاق اعتنایی نکرد و مرد دورگه هم دلش نیامد سگ مریض را محکم‌تر بزند. دیو نمی‌خواست پشت سورتمه ـ که برایش راحت‌تر بود ـ بدود، کنار سورتمه روی برف‌های نرم که راه رفتن روی آن‌ها برایش بسیار مشکل‌تر بود، تلوتلو می‌خورد و می‌رفت تا این‌که از پا افتاد و روی زمین ولو شد و لحظه‌ای بعد همان‌طور ماند و وقتی کاروان طولانی سورتمه‌ها از کنارش می‌گذشتند، با حالتی ماتم‌زده زوزه‌های سوزناک می‌کشید.

بالاخره با آخرین رمقی که داشت بلند شد و لنگ‌لنگان عقب سورتمه راه افتاد. اما بعد کاروان دوباره ایستاد. دیو تقلاکنان از سورتمه‌ها گذشت و به زحمت کنار سولکس، در جای همیشگی‌اش ایستاد. سورتمه‌چی‌اش لحظه‌ای ایستاد و رفت تا از سورتمه‌چی عقبی فندک بگیرد و چپقش را چاق کند. بعد برگشت و دوباره سورتمه را راه انداخت. سگ‌ها به طرف جاده چرخیدند و با کندی بسیار راه افتادند. بعد سرهای‌شان را با نگرانی برگرداندند و از تعجب دوباره ایستادند. سورتمه‌چی دِیو هم تعجب کرده بود. چون سورتمه‌اش حرکت نکرده بود. با صدای بلند دوستانش را صدا زد تا بیایند و از نزدیک تماشا کنند. دِیو هر دو تسمه‌ی سورتمه کشی سولکس را با دندان جویده و پاره کرده بود و جلوی سورتمه، در جای همیشگی‌اش ایستاده بود و با چشم‌هایش التماس می‌کرد که بگذارند همان‌جا بماند. به همین خاطر سورتمه‌چی گیج و معطل مانده

بود که چه کند.

رفقایش همگی گفتند معمولاً وقتی سورتمه‌ران‌ها سگ‌ها را از دسته کنار می‌گذارند، دل آن‌ها می‌شکند. حتی سگ‌هایی را دیده بودند که چون از شدت پیری یا زخم‌های زیاد نمی‌توانستند سورتمه را بکشند و سورتمه‌ران‌ها آن‌ها را کنار گذاشته بودند، مرده بودند. این بود که گفتند چون دیر یا زود دِیو می‌میرد بنابراین بهتر است به او رحم کنند و بگذارند دلش خوش باشد و وقتی با سگ‌های دیگر سورتمه را می‌کشد، راضی بمیرد. بالاخره هم دوباره او را به سورتمه بستند و او مثل قبل مدتی با غرور سورتمه را کشید. با این‌حال گاه و بی‌گاه از درد بدنش بی‌اختیار زوزه می‌کشید و ناله می‌کرد. چندبار هم به زمین افتاد، ولی سگ‌های دیگر او را کشان‌کشان جلو می‌بردند. حتی یک‌بار زیر سورتمه رفت و پای عقبش ناکار شد.

و بعد آن‌قدر لنگ‌لنگان رفت تا کاروان در جایی اردو زد و سورتمه‌چی جایی کنار آتش برایش درست کرد و او را در آن جا داد.

صبح روز بعد دِیو به‌قدری ضعیف شده بود که دیگر نمی‌توانست به سفر ادامه دهد. وقتی سگ‌ها را به سورتمه می‌بستند، دِیو با تقلای زیاد سعی کرد خزیده‌خزیده خودش را به راننده برساند. در حالی‌که می‌لرزید بلند شد اما کمی تلوتلو خورد و دوباره افتاد. بعد با پاهای جلویش سینه‌خیز خودش را روی برف آهسته‌آهسته به طرف جایی کشید که سگ‌های دیگر را به سورتمه می‌بستند. در حالی‌که پاهای جلویش را روی برف پیش می‌گذاشت، با زور بقیه‌ی بدنش را جلو کشید و با تکرار این کار هربار چند بند انگشت پیش رفت، اما دیگر رمقی برایش نمانده بود.

سگ‌های هم‌بندش برای آخرین‌بار او را دیدند که در حالی‌که درازکش روی

برف افتاده بود نفس‌نفس می‌زد و حسرت‌بار نگاه‌شان می‌کرد. بعد وقتی دور شدند، شنیدند که دِیو از غصه زوزه می‌کشد. کمی بعد هم سگ‌ها در پیچ رودخانه، پشت درختان گم شدند و دیگر صدایش را نشنیدند.

در همین وقت کاروان سورتمه‌ها ایستاد. اسکاتلندی دو رگه آرام آرام از همان راهی که آمده بود پیش دیو در اردوی قبلی‌شان برگشت. سورتمه‌ران‌ها همه ساکت بودند. بعد صدای شلیک تیری سکوت را درهم شکست و لحظه‌ای بعد مرد اسکاتلندی با عجله برگشت. شلاق‌ها به کار افتاد و صدای شاد زنگوله‌ها بلند شد و سورتمه‌ها دوباره سرعت گرفتند، اما باک و همه‌ی سگ‌ها می‌دانستند که پشت درختان رودخانه چه اتفاقی افتاده است.

{ ۵ }

تلفات سورتمه کشی

یک ماه بعد از حرکت از دوسن، کاروان سورتمه‌ها در حالی‌که باک و دسته‌اش پیشاپیش همه بودند وارد اسکگوِی شد، اما وضع سگ‌ها وخیم بود و از پا افتاده بودند و نا نداشتند. باک که هفتاد کیلو وزن داشت سیزده کیلو وزن کم کرده بود. سگ‌های دیگر، حتی سگ‌های سبک‌وزن هم تقریباً لاغر شده بودند. پایک که بیش‌تر وقت‌ها خودش را به مریضی می‌زد و در تمام طول عمر دغل‌بازی‌اش موفق شده بود وانمود کند که پایش می‌لنگد، حالا واقعاً می‌لنگید. سولکس هم می‌لنگید و داب شانه‌هایش رگ به رگ شده بود و درد می‌کرد.

به‌علاوه پاهای همه‌شان بدجوری زخمی شده بود و دیگر نشاط و امیدی نداشتند. سنگین سنگین قدم برمی‌داشتند و هیکل‌شان را بالا و پایین می‌انداختند و خستگی سفر روزانه‌شان، راه را دو چندان می‌کرد. البته سگ‌ها عیب و ایرادی نداشتند و فقط چند ماه سورتمه‌کشی کاملاً خسته و فرسوده‌شان کرده بود. این خستگی زیاد به‌خاطر فعالیت بیش از اندازه در زمانی کوتاه نبود که با چند ساعت استراحت حال‌شان سر جایش بیاید، بلکه نتیجه‌ی ماه‌ها سورتمه‌کشی پرزحمت و همراه با تلاش زیاد و هربار به مدتی طولانی بود. طوری‌که دیگر رمقی برای تجدید قوا برای‌شان باقی نمانده بود. نیروی ذخیره‌ای هم نداشتند تا

از آن استفاده کنند، چون از همه‌ی توان‌شان استفاده کرده بودند. البته علت هم داشت: هر رشته‌ی عضله، هر یک از بافت‌ها و نسوج بدن‌شان فرسوده و کوفته شده بود. آن‌ها در کم‌تر از پنج ماه چهار هزار کیلومتر راه رفته بودند و بدتر از همه این‌که در این سه هزار کیلومتر آخر، فقط پنج روز استراحت کرده بودند. وقتی به اسکگوِی رسیدند، معلوم بود که از خستگی دارند هلاک می‌شوند. دیگر تقریباً نای سورتمه‌کشی نداشتند و به زور سورتمه را جلو می‌بردند. موقع پایین رفتن از جاده‌های شیب‌دار هم فقط مواظب بودند جلوی سورتمه را نگیرند.

وقتی تلوتلوخوران در خیابان اصلی پیش می‌رفتند، سورتمه‌چی برای تشویق‌شان مرتب داد می‌زد: «به پیش سگ‌های خسته‌ی بیچاره. دیگر آخرش است. مطمئن باشید بعدش حسابی استراحت می‌کنیم.»

سورتمه‌چی‌ها توقع داشتند مدتی طولانی در اسکگوِی بمانند. آن‌ها دو هزار کیلومتر راه رفته بودند و فقط دو روز استراحت کرده بودند. به همین دلیل احساس می‌کردند حق دارند مدت بیش‌تری استراحت کنند، اما جویندگان طلای بسیاری به کلاندایک هجوم آورده بودند و خیلی‌های‌شان نامزدها و همسر و خانواده‌های‌شان را جاگذاشته و آمده بودند. به همین دلیل تعداد نامه‌ها و بسته‌های پستی حتی از قبل هم بیش‌تر بود. به علاوه طبق دستوری که از اداره رسیده بود قرار بود سگ‌های تازه‌نفس خلیج هادسن جای سگ‌هایی را که سرحال نبودند و دیگر به درد سفر نمی‌خوردند، بگیرند. در ضمن باید از شر سگ‌های زهوار دررفته هم راحت می‌شدند، اما چون این سگ‌ها را چند دلاری می‌خریدند، قرار شد آن‌ها را بفروشند.

سه روز گذشت و در این مدت باک و سگ‌های سورتمه‌اش تازه متوجه شدند که تا چه حد ضعیف و خسته‌اند. بعد صبح روز چهارم دو آمریکایی آمدند

و آن‌ها را با افسار و چیزهای دیگرشان مفت خریدند.

باک حرف‌های دو طرف معامله را شنید و دید که پولی بین نماینده‌ی دولت و مرد آمریکایی ردوبدل شد. برای همین فهمید که مرد نیمه‌اسکاتلندی و سورتمه‌چی‌های کاروان پستی هم مثل فرانسوا و پرو و دیگران، برای همیشه از زندگی‌اش بیرون رفته‌اند.

وقتی او و سگ‌های دیگر سورتمه را به اردوگاه صاحب جدیدشان بردند، باک دید که در اردوگاه همه‌چیز درهم‌وبرهم و به هم ریخته است. ظرف‌های نشُسته روی زمین ولو و چادرها نصفه‌نیمه برپا شده بود. به علاوه آن‌جا زنی را هم دیدند. زنی که مردها مرسدس صدایش می‌زدند. مردها هم هم‌دیگر را هَل و چارلز صدا می‌کردند. مرسدس زن چارلز و خواهر هَل بود و با هم جمع خانوادگی خوبی را تشکیل داده بودند.

چارلز مردی بود میانسال، با پوستی روشن و چشم‌های ضعیفی که دائم خیس بود و سبیلی تاب‌دار و روبه بالا، که لب‌های آویخته‌اش را می‌پوشاند. هَل از همه جوان‌تر بود و نوزده‌بیست سال بیش‌تر نداشت. یک تپانچه‌ی بزرگ و کارد شکاری به غلاف کمربندش که نوار فشنگ بود، آویزان کرده بود و کمربندش مهم‌ترین ویژگی او را نشان می‌داد: این‌که تا چه حد جوان و خام است. هر دو مرد به آن محیط نمی‌خوردند و فقط خدا می‌دانست در قطب شمال چه می‌کنند.

وقتی دو مرد، چادرشان را برمی‌چیدند و وسایل‌شان را بار سورتمه می‌کردند، باک با چشم‌هایی نگران تماشای‌شان می‌کرد. هر دو در بسته‌بندی اثاثیه خیلی زور می‌زدند و تلاش می‌کردند اما کار بلد نبودند. چادر را گوله کردند و چادر تبدیل به بقچه‌ای گنده و بی‌ریخت و اندازه‌اش سه برابر حجم لازم شد.

ظرف‌های قلعی را هم نشُسته جمع کردند. مرسدس دائم می‌چرخید و جلوی دست و پای مردها را می‌گرفت و مدام سفارش‌های به درد نخور می‌کرد و ایراد می‌گرفت. وقتی کیسه‌ی لباسی را جلوی سورتمه گذاشتند گفت که باید آن را عقب سورتمه بگذارند و وقتی آن را عقب سورتمه گذاشتند و چند تا بسته‌ی دیگر را رویش جا دادند، گفت آن را پایین بیاورند و آوردند. چون می‌خواست چیزهایی را که یادش رفته بود، توی کیسه بگذارند و البته جای دیگری غیر از آن کیسه هم نمی‌توانست بگذارد.

در همین وقت سه نفر از چادر بغلی آمدند و در حالی‌که به هم نیشخند و چشمک می‌زدند مشغول تماشای آن‌ها شدند.

یکی‌شان گفت: «همین‌طوری هم سورتمه سنگین است. البته به من مربوط نیست، اما اگر من جای شما بودم آن چادر بزرگ را بار نمی‌زدم.»

مرسدس در حالی‌که دست‌هایش را با وحشت ولی با نازوادا در هوا تکان می‌داد، داد زد: «امکان ندارد! ما چه‌طوری می‌توانیم بدون چادر سفر کنیم؟»

مرد گفت: «فصل بهار است. دیگر هوا سرد نمی‌شود.»

اما مرسدس قاطعانه سری تکان داد و چارلز و هَل آخرین خرده ریزها را هم روی بارهای کوه‌پیکر گذاشتند.

یکی پرسید: «حالا فکر می‌کنید سورتمه راه می‌افتد؟»

چارلز خیلی کوتاه جوابش را داد و پرسید: «چرا راه نیفتد؟»

مرد به نرمی ولی تند تند گفت: «ببخشید. اشکالی ندارد. فقط داشتم پیش خودم فکر می‌کردم شاید سورتمه با این بارها راه نرود. چون به نظرم کمی سنگین آمد.»

چارلز رویش را آن‌طرف کرد و طناب بارها را تا آن‌جا که زورش می‌رسید

به طرف پایین کشید. اما اصلاً خوب نکشید.

مرد دیگری که داشت تماشای‌شان می‌کرد، در تأیید حرف دوستش گفت: «البته که سگ‌ها می‌توانند تمام روز این بار عجیب و غریب را پشت سرشان بکشند.»

هَل در حالی‌که با دستی تیرک راهنمای سورتمه را گرفته بود و با دست دیگر شلاقش را بلند می‌کرد با لحنی مؤدبانه ولی سرد گفت: «مسلم است که می‌توانند.» و تیر راهنما را بلند کرد و تازیانه را هم با دست دیگرش در هوا چرخاند و داد زد: «به پیش! به پیش!»

سگ‌ها خلاف جهت بندهای روی سینه‌شان جلو پریدند و لحظه‌ای تقلاکنان و به زور تسمه‌های‌شان را کشیدند، اما بعد ایستادند. نمی‌توانستند سورتمه را بکشند.

هَل داد زد: «حیوان‌های تنبل، حالا نشان‌تان می‌دهم» و خواست شلاق‌شان بزند اما مرسدس در کارش دخالت کرد و داد زد: «هَل، تو نباید شلاق‌شان بزنی، نباید شلاق‌شان بزنی.» و شلاق را به زور از دستش بیرون کشید.

بعد گفت: «حیوونکی‌ها! هَل قول بده که دیگر تا آخر سفرمان آن‌ها را نمی‌زنی وگرنه من از جایم تکان نمی‌خورم.»

برادرش پوزخندی زد و گفت: «واقعاً که خیلی سرت می‌شود. کاشکی بگذاری من کار خودم را بکنم. این‌ها تنبل‌اند. باید با شلاق ازشان کار کشید. راهش همین است. می‌گویی نه، برو بپرس. از این آقایان بپرس.»

مرسدس التماس‌کنان به مردها نگاه کرد. بعد از دیدن آن صحنه‌ی دردناک، تنفر در چهره‌ی زیبایش موج می‌زد.

یکی از مردها گفت: «اگر می‌خواهید بدانید، علتش این است که سگ‌ها خیلی

ضعیف شده‌اند. شیره‌شان کشیده شده. خسته و کوفته‌اند. باید خستگی در کنند.»

هل لب‌های بی‌مویش را باز کرد و گفت: «خستگی چیه دیگر!»

و مرسدس از این حرف ناراحت شد و گفت: «ای وای!»

اما او زنی خانواده‌دوست بود و فوری دست به کار دفاع از برادرش شد و با کنایه گفت: «به حرف این مرد گوش نکن. سگ‌ها مال خودمان‌اند. هر کاری فکر می‌کنی بهتره، باهاشان بکن.»

دوباره سگ‌ها شلاق خوردند و به تسمه‌ی روی سینه‌شان فشار آوردند و پاهای‌شان را در برف‌ها فرو کردند و تمام نیروی‌شان را به کار گرفتند. اما سورتمه چنان محکم به زمین چسبیده بود که انگار آن را به لنگر کشتی بسته بودند. بعد از دوبار تقلا، سگ‌ها در حالی‌که نفس‌نفس می‌زدند، ساکت سر جای‌شان ایستادند. با این‌حال هَل هم‌چنان با بی‌رحمی به سگ‌ها شلاق می‌زد.

دوباره مرسدس دخالت کرد. گریه‌کنان جلوی باک زانو زد و با چشم‌هایی پر از اشک دست در گردنش انداخت و از سر همدردی با آن‌ها گفت: «حیوونکی‌ها، حیوونکی‌ها. چرا محکم‌تر نمی‌کشید تا شلاق نخورید؟»

باک از مرسدس خوشش نیامد اما با وضع فلاکت‌باری که داشت، نمی‌توانست او را پس بزند. احساس می‌کرد این کار هم جزئی از وظایف دردناک روزانه‌اش است.

یکی از مردها که تماشای‌شان می‌کرد و از ترس این‌که یک وقت حرف‌های تندی نزند دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد، به حرف آمد و گفت: «برای من مهم نیست چه بلایی سر شما می‌آید. فقط به‌خاطر سگ‌ها می‌گویم که برای کمک به آن‌ها بهتر است یخ‌هایی را که زیر سورتمه چسبیده بشکنید. تیغه‌های زیر سورتمه به یخ‌ها چسبیده‌اند. تمام وزن‌تان را بیندازید روی تیرک‌های

راهنمای چپ و راست و یخ‌ها را بشکنید و سورتمه را در بیاورید.»

برای بار سوم آن‌ها سعی کردند سورتمه را راه بیندازند، اما این‌بار هَل نصیحت مرد را گوش کرد و اول تیغه‌های زیر سورتمه را که به یخ‌ها چسبیده بودند آزاد کرد و بعد بالاخره سورتمه در حالی‌که باک و سگ‌ها زیر شلاق‌ها دیوانه‌وار تقلا می‌کردند، با بار بسیار سنگینش، به راه افتاد.

اما صد قدم جلوتر، جاده پیچ خطرناکی خورد و بعد سراشیبی تندی ظاهر شد که به خیابان اصلی می‌خورد. فقط مردان کارآزموده می‌توانستند سورتمه‌ی به آن سنگینی را در آن سراشیبی تند سرپا نگه دارند. اما هَل چنین مردی نبود. به همین خاطر وقتی آن‌ها جاده را پیچیدند، ناگهان سورتمه واژگون شد و چون آمریکایی‌ها طناب‌ها را شل بسته بودند، نیمی از بارها به زمین ریخت. با این‌حال سگ‌ها هم‌چنان پیش می‌رفتند و سورتمه هم که سبک شده بود، یک‌وری و جست و خیزکنان پشت سرشان به سرعت پایین می‌رفت. سگ‌ها از آزاری که دیده بودند و از بار سنگینی که بهشان تحمیل شده بود عصبانی بودند. باک هم خشمگین بود. برای همین ناگهان دور برداشت و تندتر دوید و سگ‌ها هم شتابان دنبالش رفتند.

هَل داد زد: «هش! هش!» اما سگ‌ها اعتنایی نکردند. هل پایش لغزید و زمین خورد اما سورتمه‌ی واژگون از او رد شد و سگ‌ها به سرعت در خیابان پیش رفتند و با پخش و پلا کردن باقی بارها روی جاده‌ی اصلی، نشاط صبحگاهی مردم اسکگوِی را دو چندان کردند.

بالاخره شهروندان خیّر، سگ‌ها را متوقف کردند و اسباب و اثاثیه‌ی پخش و پلاشده را جمع کردند. بعد هم نصیحت‌شان کردند که اگر می‌خواهند به دوسن برسند، سگ‌ها را دو برابر و بارها را نصف کنند. هل، خواهر و شوهر

خواهرش با اکراه به نصیحت‌های مردم گوش کردند و چادر زدند و اثاثیه‌شان را وارسی کردند. وقتی مردم قوطی‌های کنسروشان را دیدند، خنده‌شان گرفت. چون فقط آدم‌های خوش‌خیال می‌توانستند آن‌همه قوطی کنسرو را به سفری طولانی ببرند. حتی یک نفر که خنده‌کنان کمک می‌کرد، گفت: «این‌همه پتو برای یک مهمانسرا بس است! حتی نصف‌شان هم زیادند. بریزیدشان دور! این چادر و همه‌ی آن ظرف‌ها را هم بریزید دور! کدام‌تان می‌خواهید آن ظرف‌ها را بشویید؟ خدای من، نکند واقعاً فکر می‌کنید دارید با واگن اختصاصی قطار می‌روید سفر؟»

این بود که آن‌ها به ناچار تمام وسایل اضافه‌شان را دور ریختند. اما وقتی کیسه‌های لباس مرسدس را روی زمین خالی می‌کردند و چیزهایش را یکی‌یکی دور می‌انداختند، مرسدس گریه می‌کرد. مرسدس ابتدا یک فصل گریه کرد و بعد هم برای هر تکه‌ای که دور انداخته می‌شد، جداجدا گریه کرد. دست‌هایش را دور زانوهایش گره کرده بود و با دلی شکسته خودش را عقب و جلو می‌داد و از ته دل گریه می‌کرد. می‌گفت بدون این لباس‌ها حتی اگر هزار تا آدم مثل چارلز هم التماسش کنند، حاضر نیست یک قدم دیگر به جلو بردارد.

اما به همه‌کس و همه‌چیز هم التماس می‌کرد. با این‌همه بالاخره از جایش بلند شد، اشک‌هایش را پاک کرد و بعد همه‌ی وسایل، حتی لباس‌های خیلی ضروری‌اش را هم دور ریخت. بعد آن‌قدر آتشش تند شد که وقتی بالاخره از شر اسباب و اثاثیه‌ی اضافی خودش راحت شد، مثل تندبادی سهمگین به جان اسباب اثاثیه‌ی شوهر و برادرش افتاد.

با این‌که بارهای‌شان نصف شد، اما هنوز هم حجم بارشان زیاد بود. چارلز و هَل غروب رفتند و شش سگ دیگر که از سرزمین‌های خارج آن منطقه به قطب

شمال آمده بودند خریدند و آوردند. این شش سگ به اضافه‌ی تیک و کونا و شش سگ دسته‌ی باک که بعد از سفر رکوردشکن، در رینک‌رپیدز آن‌ها را خریده بودند، روی هم چهارده سگ می‌شدند. اما با این‌که این شش سگ جدید بعد از آمدن به آن سرزمین اهلی شده بودند، زیاد به درد نمی‌خوردند. سه تای‌شان سگ‌های شکاری موکوتاه و دو تای‌شان دورگه بودند و یکی هم اهل نی‌یوفندلند بود. به علاوه سگ‌های تازه‌وارد انگار چیزی نمی‌دانستند و باک و سگ‌های دسته‌اش هم با نفرت نگاه‌شان می‌کردند. با وجود این، باک فوری جای آن‌ها را نشان‌شان داد و یادشان داد که چه کارهایی نباید بکنند اما نمی‌توانست یادشان دهد که چه باید بکنند. چون آن‌ها چیزی راجع به افسار و سورتمه‌کشی نمی‌دانستند. به علاوه غیر از دو سگِ دورگه، بقیه در اثر رفتار بدی که با آن‌ها شده بود و محیط خشن آن‌جا، مات و مبهوت شده و روحیه‌شان را باخته بودند. سگ‌های دورگه هم که اصلاً روح نداشتند. برای آن‌ها فقط استخوان مهم بود و بس.

با در نظر گرفتن نومیدی و بیچارگی سگ‌های تازه‌وارد و این حقیقت که سگ‌های قدیمی گروه یک‌بند، چهار هزار کیلومتر سورتمه کشیده بودند و خسته و کوفته بودند، دورنمای وضع آینده‌شان، هر جوری بود الا عالی.

با این‌حال هَل و چارلز سرحال و بانشاط و مغرور بودند. چون احساس می‌کردند کارشان روی اصول است و با آن چهارده سگ حرف ندارد. آن‌ها سورتمه‌های دیگر را هنگام عبور از جاده و موقع رفتن به طرف دوسن یا آمدن از دوسن دیده بودند. ولی هیچ‌کدام‌شان آن‌همه سگ، یعنی چهارده تا سگ نداشتند.

آن‌ها با فن سورتمه‌رانی و سفر در مناطق قطبی آشنا نبودند. کسانی که در

قطب شمال سفر می‌کردند، می‌دانستند که نباید چهارده سگ به سورتمه بست. چون با سورتمه‌ای که چهارده سگ آن را می‌کشند، نمی‌توان غذای چهارده سگ را هم با خود برد، اما چارلز و هَل چیزی راجع به این موضوع نمی‌دانستند. آن‌ها همه‌چیز سفر را روی کاغذ حساب کرده بودند: این تعداد سگ برای این تعداد روز سفر. مرسدس هم از روی شانه‌های آن‌ها سگ‌ها را نگاه می‌کرد و با حالتی که انگار همه‌چیز را کاملاً می‌فهمد، سر تکان می‌داد. بله، همه‌چیز خیلی ساده بود.

روز بعد نزدیک ظهر باک کاروان طولانی سگ‌ها را به بالا دست خیابان هدایت کرد. اما دسته شور و شوقی نداشت و باک و سگ‌ها دل و دماغِ رفتن به این سفر را نداشتند، چون کاملاً خسته بودند. باک چهار بار بین سالتِ واتر و دوسن سفر کرده بود و چون می‌دانست که با آن حال نزار و خسته دوباره باید همان راه را طی کند، زجر می‌کشید. نه او و نه سگ‌های دیگر، شور و شوقی به این کار نداشتند و دل‌شان به کار نمی‌رفت. سگ‌های جدید کم‌رو و وحشت‌زده بودند و سگ‌های قدیمی اعتمادی به ارباب‌های‌شان نداشتند.

باک به طور مبهم احساس می‌کرد که به این زن و دو مرد نمی‌توان تکیه کرد. آن‌ها هیچ کاری بلد نبودند. به علاوه چند روز که گذشت معلوم شد که کار هم یاد نمی‌گیرند. آن‌ها در همه‌ی کارها شل و ول و بی‌نظم بودند. شب‌ها تا نیمه‌شب طول می‌کشید تا چادرِ نصفِ نیمه‌ای بزنند و از صبح تا ظهر هم طول می‌کشید تا اردو را برچینند و سورتمه را با ناشی‌گری بار بزنند. چون حتی بعد از بار زدن هم در طول روز چند بار می‌ایستادند و بار سورتمه را جابه‌جا و مرتب می‌کردند.

بعضی از روزها شانزده کیلومتر هم نمی‌توانستند بروند و بعضی از روزها اصلاً نمی‌توانستند راه بیفتند و هیچ روزی هم نمی‌توانستند طبق برآوردشان از

میزان غذایی که به سگ‌ها می‌دادند، بیش‌تر از نصف راه لازم را بروند.

معلوم بود که غذای سگ‌ها هم به‌زودی کم می‌آمد. تازه در ابتدای سفر به سگ‌ها بیش از حد هم غذا می‌دادند اما بالاخره روزی رسید که دیگر مجبور شدند به سگ‌ها کم غذا بدهند.

سگ‌های جدید که به قحطی عادت نکرده بودند تا غذا کم بخورند و کار زیاد بکنند، اشتهای زیادی داشتند. علاوه بر این‌ها سگ‌های قطبی بی‌رمق و خسته، سورتمه را با بی‌حالی می‌کشیدند. هَل که ضعف سگ‌های قطبی را می‌دید به این نتیجه رسید که سهمیه‌ی غذای سگ‌ها خیلی کم است. به همین دلیل آن را دو برابر کرد. مرسدس هم آن وضع خراب را تکمیل کرد: چون فکر می‌کرد سگ‌ها هنوز هم گرسنه‌اند و نتوانسته بود با اشک‌هایی که از چشمان زیبایش می‌ریخت و بغضی که در گلویش بود هَل را وادار کند تا باز هم به سگ‌ها غذای بیش‌تری بدهد، از کیسه، ماهی می‌دزدید و یواشکی به سگ‌ها می‌داد، اما باک و سگ‌ها بیش از غذا به استراحت نیاز داشتند. با این‌که خیلی کند پیش می‌رفتند، اما بار سنگینی هم که می‌کشیدند، نیروی‌شان را بدجوری تحلیل می‌برد.

و بعد غذای سگ‌ها کم شد. یک روز هَل ناگهان متوجه شد با این‌که هنوز یک چهارم راه را بیش‌تر نرفته‌اند، نصف غذای سگ‌ها تمام شده است. از طرفی با خواهش و حتی با پول هم نمی‌توانست برای سگ‌ها غذا تهیه کند. این بود که حتی سهمیه‌ی عادی غذای سگ‌ها را هم کم کرد و سعی کرد تندتر پیش برود. خواهر و شوهرخواهرش هم کمکش کردند اما بار سنگین سورتمه و بی‌لیاقتی خودشان درمانده‌شان کرده بود. به سگ‌ها می‌شد غذای کم‌تری داد اما نمی‌شد سرعت‌شان را بیش‌تر کرد و تازه چون نمی‌توانستند صبح‌ها زود راه بیفتند، هر روز ساعت‌های کمی در راه بودند. آن‌ها نه‌تنها راه و رسم استفاده‌ی کامل از

سگ‌ها را بلد نبودند، بلکه حتی خودشان هم کاربلد نبودند.

اولین سگی که تلف شد، داب بود. این دزد کهنه‌کار بیچاره با این‌که همیشه گیر می‌افتاد و تنبیه می‌شد، هرچه بود کارش را خوب انجام می‌داد. امّا چون استراحت نکرده بود و شانه‌ی زخمی‌اش مداوا نشده بود، وضع شانه‌اش وخیم‌تر شد، تا این‌که بالاخره هَل که به لاعلاجی‌اش پی برده بود با چند تیر تپانچه خلاصش کرد.

در آن نواحی بین همه شایع بود که اگر همان جیره‌ی غذایی که به سگ قطبی می‌دهیم به یک سگ خارجی بدهیم، از گرسنگی می‌میرد. شش سگ جدید زیر نظر باک هم نمی‌توانستند با نصف سهمیه‌ی سگ‌های قطبی زنده بمانند. این بود که اول از همه سگ نی‌یوفندلندی مرد و بعد هم سه سگ شکاری موکوتاه. دو سگ دورگه‌ی دیگر هم بعد از این‌که با شجاعت تمام با اجل دست و پنجه نرم کردند، بالاخره هلاک شدند.

در این‌موقع لطافت و ملایمت سرزمین جنوب از وجود هر سه ارباب رخت بربسته بود. شکوه و زیبایی سفر قطب شمال هم جایش را به واقعیت خشنی داده بود که در حد مردانگی و زنانگی آن سه نبود. مرسدس دست از گریه برای سگ‌ها شسته بود و آن‌قدر مشغول گریه به حال خود و جنگ و دعوا با برادر و شوهرش بود که فرصت نداشت برای سگ‌ها گریه کند. با وجود این آن‌قدر خسته نبودند تا از یأس و بدبختی با هم جنگ و دعوا نکنند. بیچارگی‌شان باعث می‌شد تندخو شوند و همین حالت باز تندخویی‌شان را بیش‌تر و بیش‌تر می‌کرد.

آن‌ها صبوری شگفت‌انگیز سورتمه‌ران‌های پرتلاش را حس نمی‌کردند. این دو مرد و این زن، صبری را که مردان سخت‌کوش در سفرهای طولانی داشتند و با این‌که رنج می‌کشیدند، خوش‌اخلاق و مهربان می‌ماندند، در خود احساس

نمی‌کردند. آن‌ها اصلاً از این صبر و زحمت خبر نداشتند. خشک بودند و عذاب می‌کشیدند. عضلات و استخوان‌های‌شان درد می‌کرد و قلب‌شان تیر می‌کشید. به همین دلیل زبان‌شان تند می‌شد و از صبح تا شب حرف‌های زشت به هم می‌زدند.

هر وقت مرسدس چارلز و هَل را تنها می‌گذاشت، آن دو مرد با هم جر و بحث می‌کردند، چون هر دو مطمئن بودند بیش از وظیفه‌شان کار می‌کنند و همه‌ی کارها را فقط خودشان انجام می‌دهند. هر وقت هم فرصتی دست می‌داد، از گفتن این حرف به هم‌دیگر ابا نداشتند. در این میان مرسدس هم گاهی از برادرش و گاهی هم از شوهرش طرفداری می‌کرد. نتیجه‌اش هم این بود که آن‌ها دائم به هم می‌پریدند. ابتدا سر این‌که کدام‌یک باید برای درست کردن آتش، هیزم‌ها را خرد کنند (موضوعی که فقط به چارلز و هَل مربوط می‌شد) شروع به جر و بحث کردند اما به زودی جر و بحث‌شان به بقیه‌ی خانواده و خویشان مثل پدر و مادر و عمو و پسرعموها و پسردایی‌های هم‌دیگر ـ که هزاران کیلومتر از آن‌ها دور بودند و حتی بعضی‌های‌شان مرده بودند ـ نیز کشیده شد. البته واقعاً هم معلوم نبود نظریه‌های هَل درباره‌ی هنر یا نمایشنامه‌های اجتماعی که دایی‌اش نوشته چه ربطی به شکستن چند تکه چوب خشک دارد. با وجود این، بحث به این مسائل و تعصبات سیاسی چارلز کشیده شد. شاید فقط مرسدس ربط خبرچین بودن خواهر چارلز را با علم کردن آتش در ساحل رودخانه‌ی یوکان می‌فهمید، برای همین هم هرچه درباره‌ی این موضوع در دلش بود بیرون ریخت. ضمن این‌که برخی از صفت‌های ناشایست و خاص خانوَاده‌ی شوهرش را هم بیان کرد. نتیجه هم آن می‌شد که نه‌تنها دیگر آتشی روشن و چادری علم نمی‌شد، بلکه سگ‌ها هم گرسنه می‌ماندند.

مرسدس نارضایتی خاصی هم داشت و آن نارضایتی جنس لطیف است. او زنی زیبا و لطیف بود، برای همین دیگران همیشه در طول زندگی‌اش احترامش را حفظ کرده بودند. اما رفتار شوهر و برادرش با او به همه چیز شبیه بود الا رفتار محترمانه. مرسدس عادت داشت بی‌دست و پا باشد. آن‌ها هم به خاطر بی‌دست و پایی‌اش غر می‌زدند، اما به نظر مرسدس این نه یک عیب، بلکه اساسی‌ترین امتیاز جنس زن بود برای همین زندگی را برای‌شان زهر کرد. دیگر رعایت حال سگ‌ها و همراهانش را نمی‌کرد و چون همه جایش درد می‌کرد و خسته بود، اصرار داشت که همیشه سوار سورتمه شود. درست است که خوشگل و لطیف بود اما شصت کیلو وزن داشت. به همین جهت سنگینی‌اش برای سگ‌های گرسنه و بی‌حالی‌که بارهای سنگین را می‌کشیدند، قوز بالا قوز شده بود. مرسدس چند روزی از سورتمه پیاده نشد تا این‌که بالاخره سگ‌ها از بی‌حالی روی جاده ولو شدند و سورتمه ایستاد. چارلز و هَل از مرسدس خواهش کردند از سورتمه پیاده شود و کمی راه برود اما مرسدس در برابر تقاضا و التماس‌های آن‌ها گریه می‌کرد و با اصرار بر بی‌رحمی آن‌ها، عاجزشان کرده بود.

یک‌بار حتی به زور مرسدس را از سورتمه پیاده کردند اما از آن به بعد دیگر هرگز این کار را تکرار نکردند، چون مرسدس مثل بچه‌های لوس لنگ‌لنگان کمی راه آمد و بعد روی جاده ولو شد. آن‌ها بی‌اعتنا به راه‌شان ادامه دادند اما مرسدس از جایش تکان نخورد. بالاخره هم بعد از این‌که پنج کیلومتر جلو رفتند مجبور شدند بار سورتمه را خالی کنند و برگردند و دوباره او را به زور سوار سورتمه کنند.

از طرف دیگر در اوج بدبختی‌شان، از رنج و عذاب حیوانات خود غافل شده

بودند. نظریه‌ی هَل که قبلاً روی دیگران امتحان کرده بود، این بود که حیوان‌ها باید سختی بکشند و آب‌دیده شوند. از همان ابتدای سفر برای خواهر و دامادشان هم در این مورد موعظه می‌کرد اما وقتی موعظه‌هایش در آن دو تأثیر نکرد، سعی کرد حرفش را به ضرب چماق حالی حیوان‌ها کند.

در فایو فینگرز غذای حیوان‌ها ته کشید. مردها به تکاپو افتادند و اهالی را به یاری طلبیدند. پیرزن سرخ‌پوست با دیدن تپانچه‌ی آویخته به کمر هَل در کنار کارد بزرگ شکارش حاضر شد چند کیلو پوست خشک اسب به آن‌ها بدهد و در عوض تپانچه‌ی هَل را بگیرد. اما تکه پوست‌هایی که گاودارها چند ماه پیش با کشتن اسب‌های مردنی‌شان به‌دست آورده بودند و در آن حالت یخ‌زده بیش‌تر شبیه ورقه‌های آهن گالوانیزه بود جای غذای واقعی را نمی‌گرفت و در معده‌ی سگ‌ها تبدیل به رشته چرم‌های چغر و گوله مو می‌شد و غیرقابل هضم بود و معده را آزار می‌داد.

با این‌حال باک جلوی دسته‌ی سگ‌ها مثل کابوس‌زده‌ها تلوتلو می‌خورد و پیش می‌رفت. هر وقت می‌توانست سورتمه می‌کشید و هر وقت نمی‌توانست به زمین می‌افتاد و همان‌طور می‌ماند تا ضربه‌های شلاق یا چماق او را از جا بلند کنند. جلوه‌ی زیبا و حالت شق و رقی پشم‌های بدنش از بین رفته بود و آویخته، پژمرده و ژولیده یا با ضربه‌های شلاق و چماق هَل پوشیده از خون خشکیده و چغر بود. عضلاتش آب و تبدیل به رشته‌های پر گره شده بودند و دنده‌ها و استخوان‌های بدنش حالا زیر پوست شل و ول و چروکیده‌اش را گرفته بود. هر کس با چنین وضع رقت‌انگیزی دلش می‌شکست اما دل باک شکستنی نبود و مرد ژاکت قرمزی بهترین گواه بود.

وضع سگ‌های دیگر هم مثل باک بود. آن‌ها حالا اسکلت‌های متحرکی بیش

نبودند. حالا هفت سگ بیش‌تر باقی نمانده بود و با وضع فلاکت‌باری که داشتند دیگر نیش شلاق و ضربه‌های چماق، مانند صداهایی که می‌شنیدند و چیزهایی که می‌دیدند برای‌شان ناشناخته و مبهم بود. آن‌ها دیگر موجوداتی نیمه‌زنده یا ربع زنده نبودند، بلکه فقط گونی‌هایی پر از استخوان بودند که جرقه‌های حیات به نحو ضعیفی در وجودشان زنده بود. برای همین وقتی سورتمه می‌ایستاد، سگ‌ها مثل مرده‌ها روی جاده ولو می‌شدند و آن جرقه‌های نورانی، کم‌سو و کم‌جان می‌شدند طوری‌که انگار خاموش شده‌اند و وقتی ضربه‌ی چماق یا شلاق بر پشت‌شان فرود می‌آمد، جرقه‌های ضعیف دوباره جان می‌گرفتند و سگ‌ها با زحمت و لرز بلند می‌شدند و تلوتلو خوران راه می‌افتادند.

بالاخره روزی رسید که بیلی، سگ خوش‌قلب هم به زمین افتاد و دیگر بلند نشد. هَل که تپانچه‌اش را در مقابل آذوقه معامله کرده بود، تبر را از سورتمه برداشت و محکم بر سر حیوان که روی جاده دراز شده بود کوبید. بعد حیوان را از تسمه‌های سورتمه جدا کرد و لاشه‌اش را کشان‌کشان کنار جاده برد. باک و سگ‌های دیگر که شاهد این اتفاق بودند، می‌دانستند که به‌زودی چنین بلایی سر آن‌ها هم خواهد آمد. روز بعد کونا مرد. اما پنج سگ دیگر باقی مانده بودند: جو، که از شدت ضعف و بی‌حالی، شرارت را فراموش کرده بود؛ پایک، که لنگ و چلاق و نیمه‌هوشیار بود اما دیگر آن‌قدر هوشیار نبود تا شر به پا کند؛ سولکسِ یک‌چشم که هنوز صادقانه با رمقی که داشت سورتمه را می‌کشید، اما از این‌که قدرتی برایش نمانده بود تا سورتمه را بکشد عزا گرفته بود؛ تیک تازه‌نفس که زمستان آن سال سفر چندانی نکرده بود اما حالا به‌خاطر تازه‌کاری‌اش بیش از بقیه از پا افتاده بود. درست است که باک هنوز سردسته‌ی سگ‌ها بود اما دیگر به زور هم نظم را برقرار نمی‌کرد یا در واقع سعی نمی‌کرد به زور بین سگ‌ها نظم

برقرار کند. به‌علاوه به‌خاطر ضعفی که داشت بیش‌تر وقت‌ها جلویش را نمی‌دید و فقط از ظاهر جاده یا با لمس ضعیف آن با پاهایش، پیش می‌رفت.

بهار زیبایی بود اما سگ‌ها و آدم‌ها آن را حس نمی‌کردند. خورشید هر روز زود طلوع می‌کرد و شب، دیر غروب می‌کرد. ساعت سه‌ی صبح سپیده می‌زد و ساعت نه، شب می‌شد. به‌علاوه در تمام مدت روز خورشید در آسمان می‌درخشید. سکوت ترسناک زمستان جای خود را به زمزمه‌ی همه‌گیر زندگی بهاری داده بود. این زمزمه از جای جای زمین بود. زمزمه‌ای بود سرشار از شادی زندگی: از موجوداتی که دوباره به جنب‌وجوش افتاده بودند و موجوداتی که به‌نظر مرده می‌آمدند و در ماه‌های طولانی زمستان از جا نجنبیده بودند. شیره‌ی درختان کاج به حرکت درآمده بود و جوانه‌های درختان بید و سپیدار کم‌کم شکوفا می‌شدند و درختچه‌ها و موها لباس سبز و نو بر تن می‌کردند. جیرجیرک‌ها شب‌ها جیرجیر می‌کردند و روزها خزندگان زیر نور آفتاب سینه‌خیز روی زمین پیش می‌رفتند. کبک‌ها می‌خواندند و دارکوب‌ها با نوک‌های‌شان به درختان جنگل می‌کوبیدند. سمورها سروصدا می‌کردند و پرندگان آواز می‌خواندند و میان آسمان، پرنده‌های وحشی پرسروصدا که از جنوب می‌آمدند، با شکل بدیع و سه‌گوش، هوا را می‌شکافتند و پیش می‌رفتند.

از هر شیب تپه‌ای زمزمه‌ی آب روان و آهنگ چشمه‌های ناپیدا می‌آمد. همه‌چیز آب می‌شد و پیچ‌وتاب می‌خورد و در جنب‌وجوش بود. یوکان تقلا می‌کرد تا از بند یخ‌هایی که در میانش گرفته بودند آزاد شود. زمین یخ‌ها را از زیر می‌خورد و خورشید از رو. چاله‌های تازه شکل می‌گرفتند و ترک‌های زمین از هم باز می‌شدند و لایه‌های نازک یخ در آب‌ها فرو می‌رفتند. زندگی زیر آفتاب درخشان و نسیم ملایم همه‌چیز را می‌شکافت و سر درمی‌آورد و می‌تپید و در

این میان دو مرد و یک زن و چند سگ قطبی مانند رهگذرانی رهسپار مرگ، تلوتلو خوران زیر آفتاب فروزان و میان وزش آرام نسیم پیش می‌رفتند.

بعد وقتی سگ‌ها کم‌کم از حال می‌رفتند و مرسدس سوار بر سورتمه گریه می‌کرد و هَل زیرلب ناسزا می‌گفت و از چشمان چارلز دائم آب می‌آمد، آن‌ها افتان و خیزان وارد اردوگاه جان تورنتون در دهانه‌ی رودخانه‌ی وایت ریور شدند.

وقتی توقف کردند، سگ‌ها نقش زمین شدند طوری‌که انگار همگی در جا مرده‌اند. مرسدس اشک‌هایش را پاک کرد و به جان تورنتون نگاه کرد. چارلز که پاهایش خیلی خشک شده بود، از درد آهسته روی کنده‌ی درختی نشست تا استراحت کند، اما هل شروع به صحبت با تورنتون کرد. جان تورنتون تکه چوبی از درخت غان را می‌تراشید و صاف می‌کرد تا از آن دسته‌ی تبری درست کند. در همان‌حال هم به حرف‌های چارلز گوش می‌کرد و جواب‌های کوتاه می‌داد و وقتی از او چیزی می‌پرسیدند مختصر و مفید راهنمایی‌شان می‌کرد. اگرچه این آدم‌ها را خوب می‌شناخت و با این‌که آن‌ها را راهنمایی می‌کرد، مطمئن بود که به حرف‌هایش عمل نمی‌کنند.

تورنتون به آن‌ها هشدار داد که با عبور از روی یخ‌های شکننده جان خود را به خطر نیندازند.

اما هَل با لحنی پیروزمندانه گفت: «آن بالا هم به ما گفتند که یخ‌های جاده دارند آب می‌شوند و بهتر است مدتی بمانیم. حتی گفتند که هیچ‌وقت پای‌مان به وایت ریور نمی‌رسد، ولی الان این‌جا جلوی شما هستیم!»

هل این جمله‌ی آخر را با لحنی تمسخرآمیز گفت.

تورنتون در جواب گفت: «اتفاقاً راست بهتان گفتند. یخ زیر پای‌تان ممکن

است هر لحظه دهان وا کند. فقط احمق‌ها با بخت احمقانه‌شان در این وضعیت راه می‌افتند و می‌روند. رک بگویم، من حتی اگر همه‌ی طلاهای آلاسکا را هم بهم بدهند، حاضر نیستم جانم را روی این یخ‌ها به خطر بیندازم.»

هل گفت: «لابد به خاطر این است که احمق نیستید، اما فرقی به حال ما نمی‌کند. در هر حال ما به دوسن می‌رویم.»

بعد در حالی‌که شلاقش را باز می‌کرد، داد زد: «بلند شو باک! آهای، بلند شوید! راه بیفتید!»

تورنتون هم‌چنان به تراشیدن چوب ادامه داد. می‌دانست که نمی‌شود بین احمق و حماقتش قرار گرفت و دو یا سه احمق هرگز از حرف‌شان برنمی‌گردند.

اما دسته‌ی سگ‌ها با دستور هل از جا بلند نشد. از مدت‌ها قبل کار به جایی رسیده بود که برای راه انداختن سگ‌ها به ضربه‌های شلاق و چماق احتیاج بود. این بود که هَل همراه با فرمان‌های بی‌رحمانه‌اش شلاق را هم به سرعت در هوا می‌چرخاند. جان تورنتون هم از خشم لب‌هایش را به هم فشار می‌داد.

سولکس اول از همه و بعد تیک سلانه سلانه از جا بلند شدند و بعد هم جو در حالی‌که از درد زوزه می‌کشید برخاست. پایک هم در حالی‌که درد می‌کشید دوباری سعی کرد بلند شود اما هنوز بلند نشده به پهلو افتاد اما بار سوم بالاخره هر جوری بود از جا بلند شد. ولی باک اصلاً تقلا نمی‌کرد، ساکت و آرام، همان‌جایی بود که قبلاً افتاده بود و با این‌که بارها شلاق به گرده‌اش فرود آمد نه زوزه کشید و نه از جایش تکان خورد. تورنتون چندبار خواست چیزی بگوید اما بعد تغییر عقیده داد و فقط اشک در چشم‌هایش حلقه زد. اما چون ضربه‌های شلاق باز هم‌چنان بر سر باک فرود می‌آمد، بلند شد و دل‌دل‌کنان مشغول قدم زدن شد.

برای اولین‌بار بود که باک از عهده‌ی کاری بر نمی‌آمد، اما همین یک‌بار هم کافی بود که هَل خشمگین شود. این بود که شلاقش را با چماق همیشگی‌اش عوض کرد. اما باک حتی زیر ضربه‌های سنگین چماقی هم که بر گرده‌اش فرود می‌آمد، تکان نخورد. او هم مَثَل سگ‌های دیگر به زور می‌توانست از جا بلند شود اما برخلاف آن‌ها عزمش را جزم کرده بود که بلند نشود، چون به‌طور مبهم فاجعه‌ی قریب‌الوقوع را حس می‌کرد. وقتی به وایت ریور رسیدند، این حس قوی با او بود و هم‌چنان هم با او ماند. چون سراسر آن روز همه‌جا لایه‌های نازک و شکننده‌ی یخ را زیر پاهایش حس می‌کرد. به‌نظرش می‌آمد فاجعه خیلی نزدیک است. حتی احساس می‌کرد ممکن است فاجعه روی همان یخ‌هایی باشد که صاحبش می‌خواهد او را به زور ببرد. دیگر جنب نمی‌خورد. آن‌قدر زجر کشیده بود و آن‌قدر راه رفته بود که ضربه‌های چماق را چندان حس نمی‌کرد.

وقتی چماق پی‌درپی بر پیکرش می‌خورد، جرقه‌ی حیات در وجودش سوسو می‌زد و روبه خاموشی می‌رفت.

چیزی نمانده بود که این جرقه خاموش شود. به‌طور عجیبی بدنش بی‌حس شده بود. انگار از فاصله‌ای دور احساس می‌کرد ضربه‌هایی بر بدنش فرود می‌آید. آخرین احساس درد هم از بدنش رخت بر بست. دیگر چیزی را احساس نمی‌کرد، اگرچه هنوز به‌طور مبهم صدای خفیف ضربه‌ی چماق را بر بدنش حس می‌کرد اما آن بدن، بدن او نبود و گویی فرسنگ‌ها با او فاصله داشت.

و بعد ناگهان جان تورنتون بی‌هوا، نعره‌ی نامفهومی کشید که بیش‌تر به غرش حیوانات شبیه بود و روی مرد چماق به دست پرید و او را به عقب پرت کرد. هَل که انگار درختی در حال سقوط رویش افتاده باشد، به عقب، روی زمین افتاد.

مرسدس جیغ کشید و چارلز در حالی‌که اشک‌هایش را پاک می‌کرد، با نگاهی حسرت‌بار به تورنتون نگاه کرد، اما چون پاهایش خشک شده بود، از جا بلند نشد.

جان تورنتون بالای سر باک ایستاد. سعی می‌کرد جلوی خودش را بگیرد اما از بس عصبانی بود می‌لرزید و نمی‌توانست حرف بزند.

با این‌حال بالاخره به زور گفت: «اگر یک‌بار دیگر این سگ را بزنی، می‌کشمت.»

هَل در حالی‌که خون دور دهانش را پاک می‌کرد، از جا بلند شد و گفت: «سگ خودم است. برو کنار وگرنه آدمت می‌کنم. من می‌خواهم بروم دوسن.»

تورنتون بین او و باک ایستاد. معلوم بود که نمی‌خواست کنار برود. هَل کارد شکاری بلندش را از غلاف درآورد. مرسدس جیغ کشید، خندید و به گریه افتاد. مثل کسانی شده بود که دچار جنون عصبی می‌شوند. تورنتون با دسته‌ی تبر محکم به دست هَل کوبید و کارد از دست هَل به زمین افتاد. هَل سعی کرد چاقو را از روی زمین بردارد اما تورنتون دوباره با دسته‌ی تبر محکم روی دست هَل زد. بعد خودش دولا شد و کارد را از زمین برداشت و با دو ضربه تسمه‌های باک را برید.

هل دیگر نای دعوا کردن نداشت، به علاوه خواهرش انگشت‌ها یا در حقیقت دستش را گرفته بود. از طرفی باک هم داشت جان می‌داد و دیگر به درد سورتمه‌کشی نمی‌خورد.

چند دقیقه بعد سورتمه از ساحل به طرف پایین رودخانه رفت. باک صدای حرکت سورتمه را شنید و سرش را بلند کرد تا آن‌ها را ببیند. پایک سردسته‌ی سگ‌ها و سولکس چرخ سورتمه بود و جو و تیک بین آن دو حرکت می‌کردند.

اما همگی لنگ‌لنگان و افتان و خیزان می‌رفتند. مرسدس روی بارهای سورتمه نشسته بود و هَل کنار تیرک راهنما بود و چارلز تلوتلوخوران به دنبال‌شان می‌رفت.

وقتی باک آن‌ها را تماشا می‌کرد، تورنتون در کنارش زانو زد و با دستان زبر ولی مهربانش دنبال استخوان‌های شکسته‌ی او گشت.

وقتی فهمید که باک چیزی‌اش نیست و فقط چند جای بدنش کبود شده است و دارد از گرسنگی می‌میرد، سورتمه چهارصد، پانصد متری دور شده بود و بعد باک و تورنتون آن‌ها را دیدند که روی یخ‌ها می‌خزیدند و پیش می‌رفتند.

اما ناگهان هر دو دیدند که عقب سورتمه انگار که در گودالی فرو رفته باشد، سقوط کرد و تیرک راهنمای جلو با هل که به آن چسبیده بود، هوا رفت. بعد صدای جیغ مرسدس آمد. چارلز هم چرخید و قدمی برداشت تا به عقب بدود، اما ناگهان کل قطعه‌ی یخ زیر پای‌شان دهان باز کرد و سگ‌ها و آدم‌ها ناپدید شدند. حالا فقط گودال بزرگ وسط یخ‌ها دیده می‌شد. در حقیقت جاده فرو رفته بود.

تورنتون و باک هم‌دیگر را نگاه کردند.

تورنتون گفت: «سگ بیچاره.»

و باک همان‌طور که دراز کشیده بود، دست او را لیس زد.

{۶}

عشق به آدمی

در ماه دسامبر پاهای جان تورنتون دچار سرمازدگی شد. برای همین دوستانش او را کنار رودخانه‌ی وایت ریور گذاشتند تا پایش خوب شود. بعد خودشان به بالادست رودخانه رفتند تا بار الواری را با کلک از راه رودخانه به دوسن ببرند.

وقتی تورنتون باک را نجات داد، هنوز کمی می‌لنگید. اما هوا که گرم شد، پاهایش کاملاً خوب شد. باک هم در روزهای بلند بهاری در ساحل رودخانه دراز می‌کشید و به آب روان نگاه می‌کرد و با تنبلی به آواز پرندگان و زمزمه‌ی طبیعت گوش می‌داد و کم‌کم نیروی از دست‌رفته‌اش را باز می‌یافت.

به علاوه بعد از پنج هزار کیلومتر سفر، استراحت واقعاً به او می‌چسبید. اما از طرفی هرچه زخم‌هایش بهتر می‌شد، تنبل‌تر می‌شد و عضلاتش چاق‌تر می‌شد و گوشت بیش‌تری استخوان‌هایش را می‌پوشاند. در واقع نه فقط باک، بلکه جان تورنتون و دو سگ دیگرش اسکیت و نیگ هم تنبل و بیکار بودند و منتظر بودند تا کلک برگردد و آن‌ها را به دوسن ببرد.

سگ شکاری ایرلندی، اسکیت، زود با باک اخت شد. اسکیت مثل بعضی از سگ‌ها به طور غریزی پزشک بود و مثل وقتی‌که گربه‌های ماده بچه‌های‌شان را می‌شویند، زخم‌های باک را می‌شست و تمیز می‌کرد. باک هر روز صبحانه‌اش را

می‌خورد و بعد اسکیت زخم‌هایش را تمیز می‌کرد و باک هم در عوض به او و جان تورنتون محبت می‌کرد. نیگ، سگ دورگه‌ی شکاری سیاه و تنومند، مثل اسکیت مهربان بود اما کم‌تر از اسکیت به باک توجه می‌کرد. به علاوه چشم‌هایی شاد داشت و بسیار خوش‌قلب بود.

باک با کمال تعجب می‌دید که سگ‌ها به او حسودی نمی‌کنند. انگار آن‌ها هم از مهربانی تورنتون سهمی داشتند. باک روز به روز نیرومندتر می‌شد و آن‌ها بازی‌های جورواجوری با او می‌کردند و حتی تورنتون هم در این بازی‌ها شرکت می‌کرد. باک با جست و خیز و بازی، دوره‌ی نقاهت را پشت سر می‌گذاشت و حیات تازه‌ای را آغاز می‌کرد. برای اولین‌بار بود که در زندگی عشق، عشق واقعی را تجربه می‌کرد. چنین عشقی را حتی در خانه‌ی قاضی میلر، در دره‌ی آفتابگیر سانتاکلارا هم تجربه نکرده بود. وقتی با پسر قاضی به گردش و شکار می‌رفت، نقش همکار را داشت و وقتی با نوه‌های قاضی می‌رفت، محافظ‌شان بود و وقتی با خود قاضی به گردش می‌رفت، دوست محترم قاضی بود. اما مردی چون جان تورنتون لازم بود تا عشقی سوزان و نیرومند و در حد پرستش را در او بارور کند.

این مرد نه‌تنها زندگی او را نجات داده بود، بلکه ارباب دلخواهش بود. ارباب‌های دیگر اگر هم مواظب سگ‌های‌شان بودند به خاطر کار خودشان بود، اما تورنتون طوری از سگ‌ها مراقبت می‌کرد که انگار سگ‌ها بچه‌هایش هستند و او وظیفه دارد از آن‌ها مراقبت کند. به علاوه هیچ‌وقت خوشامدگویی و کلمات محبت‌آمیز از دهانش نمی‌افتاد و وقتی با سگ‌ها به صحبت می‌نشست، مثل آن‌ها کیف می‌کرد.

تورنتون گاهی سر باک را با دو دست می‌گرفت و سر خودش را روی سر او

می‌گذاشت و گاهی او را عقب می‌برد و جلو می‌آورد و گاهی هم با اسم‌هایی صدایش می‌زد که باک خوشش می‌آمد. در واقع باک لذتی بالاتر از در آغوش تورنتون رفتن و زمزمه‌های محبت‌آمیز او را شنیدن نمی‌شناخت. وقتی هم که تورنتون رهایش می‌کرد، از جا می‌پرید و چشم‌هایش می‌خندید و گلویش از زمزمه‌های محبت‌آمیز سگانه‌اش می‌لرزید و آن‌قدر به اربابش زل می‌زد که تورنتون داد می‌زد: «خدای من، انگار می‌توانی حرف بزنی.»

باک هم وقتی می‌خواست عشق و علاقه‌اش را ابراز کند، دست تورنتون را سفت به دندان می‌گرفت و طوری فشار می‌داد که جای دندان‌هایش روی دست او باقی می‌ماند. اما تورنتون هم مثل باک معنی کلمات محبت‌آمیز را درک می‌کرد و می‌فهمید باک می‌خواهد با گاز گرفتن ظاهری، او را ناز و نوازش کند.

اما باک بیش‌تر وقت‌ها عشق و علاقه‌اش را به شکل پرستش ابراز می‌کرد. وقتی تورنتون لمسش می‌کرد یا با او صحبت می‌کرد، از خوشی سرمست می‌شد اما سعی نمی‌کرد جلب توجه کند. ولی اسکیت دماغش را به دست تورنتون می‌مالید و آن‌قدر به او سقلمه می‌زد که تورنتون بالاخره او را نوازش می‌کرد. نیگ هم جلو می‌آمد و سر گنده‌اش را روی زانوی تورنتون می‌گذاشت. اما باک از دور، عاشقانه نگاهش می‌کرد. سر بر پای او می‌گذاشت و دراز می‌کشید و به چهره‌ی اربابش نگاه می‌کرد و در آن غرق می‌شد و حالت‌ها و حرکت‌هایش را می‌پایید. یا قدری آن‌طرف‌تر دراز می‌کشید و هیکل او را در پرتو آتش تماشا می‌کرد و وقتی تورنتون می‌دید که باک به او زل زده است، سرش را بر می‌گرداند و او هم بی‌آن‌که حرفی بزنند به باک زل می‌زد و شعله‌های قلبش مثل شعله‌های قلب باک در چشم‌هایش می‌درخشید.

باک مدت‌ها پس از روزی که نجات پیدا کرد حتی یک لحظه هم نمی‌گذاشت

تورنتون از جلوی چشمش دور شود. از وقتی از چادر بیرون می‌رفت تا وقتی به چادر برمی‌گشت، دنبالش بود. باک از موقعی که به سرزمین شمال آمده بود، چند بار ارباب عوض کرده بود و همین باعث شده بود که همیشه نگران باشد. می‌ترسید تورنتون هم مثل پرو، فرانسوا و آن دورگه‌ی اسکاتلندی از زندگی‌اش بیرون برود. حتی شب‌ها در خواب هم دچار کابوس می‌شد. این‌جور وقت‌ها از خواب می‌پرید و تا لبه‌ی چادر تورنتون می‌خزید و بعد می‌ایستاد و به صدای نفس‌های اربابش گوش می‌سپرد.

اما با تمام عشق و علاقه‌ای که به تورنتون داشت، آن روح بدوی که سرزمین شمال در او بیدار کرده بود، هنوز زنده و پرجنب و جوش بود. دلبستگی و وفاداری‌ای که زاده‌ی آتش و خانه بود، هنوز با او بود اما توحش و زیرکی‌اش را هم حفظ کرده بود. او زاده‌ی وحش بود و به‌جای آن‌که سگی از نسل سگ‌های شهرنشین و متمدن باشد، از دنیای وحش به کنار آتش جان تورنتون آمده بود. حالا چون به این مرد عشق می‌ورزید، نمی‌توانست از او چیزی برباید، اما در دزدیدن از دیگران یا چادرهای دیگر لحظه‌ای درنگ نمی‌کرد و هیچ‌وقت هم به دام نمی‌افتاد.

حالا جای دندان‌های سگ‌های زیادی بر چهره و بدن باک بود و او مثل قبل با همان بی‌رحمی اما زیرکانه‌تر می‌جنگید. اسکیت و نیگ سگ‌های خوش‌قلبی بودند اما به درد جنگیدن نمی‌خوردند. به‌علاوه آن‌ها سگ‌های تورنتون بودند. اما هر سگ غریبه‌ای زود می‌فهمید که کدام سگ از همه سرتر است. باک سگ بی‌رحمی بود. او قانون دندان را خوب آموخته بود و هیچ‌وقت از جلوی دشمن عقب نمی‌نشست. از اسپیتس، سگ‌های جنگی پلیس و سگ‌های پُست چیزهای زیادی آموخته بود و ناگزیر یا باید حاکم می‌شد و یا محکوم. ترحم نشانه‌ی

ضعف بود و در دنیای وحش هم ترحمی وجود نداشت. در حقیقت ترحم بد تعبیر می‌شد و نشانه‌ی ترس بود و قانون این بود: نکشی، می‌کشندت و نخوری می‌خورندت؛ باک هم تابع همین قانون بود.

باک پیرتر از سنی که داشت به نظر می‌رسید. او گذشته را با حال پیوند می‌داد و قلب تاریخ در درونش می‌تپید. کنار آتش تورنتون در شکل سگی سینه پهن، با دندان‌های سپید و پشمانی پرپشت می‌نشست اما در درونش اشباح سگ‌های جورواجور، از گرگ ـ سگ‌ها گرفته تا گرگ‌های وحشی، گوشتی را که می‌خورد مزمزه می‌کردند و تشنه‌ی آبی بودند که می‌نوشید و همراهش باد را می‌بوییدند و مانند او به صداها گوش می‌سپردند و زمزمه‌های زندگی در جنگل وحشی را برایش باز می‌گفتند و راهنمایش بودند و با او دراز می‌کشیدند تا بخوابند و مثل او خواب می‌دیدند و خودشان بازیگران خوابش بودند. اشباح چنان به وضوح او را به سوی خود می‌خواندند که آدمی و خواسته‌هایش می‌لغزیدند و دور می‌شدند. باک اغلب آوایی را از اعماق جنگل می‌شنید و به ناچار به آتش و انسان پشت می‌کرد و به درون جنگل فرو می‌رفت. صدا چنان گیرا بود که خودش هم نمی‌دانست به کجا می‌رود و چرا می‌رود. اما اغلب وقتی به زمین نرم و دست‌نخورده‌ی جنگل و سایه‌ی سبز آن می‌رسید، عشق جان تورنتون بود که او را دوباره به سوی آتش می‌کشاند. اما این فقط جان تورنتون بود که او را کنار آتش نگه می‌داشت، چون بقیه‌ی آدم‌ها به حساب نمی‌آمدند.

وقتی رفقای جان تورنتون، هانس و پیت بعد از مدت‌ها انتظار، با کلک درازشان برگشتند، باک تا وقتی‌که نمی‌دانست آن‌ها دوستان صمیمی تورنتون هستند، به آن‌ها محل نگذاشت. اما بعد از آن با وقار خاصی آن‌ها را تحمل می‌کرد و لطف‌شان را نسبت به خود طوری قبول می‌کرد که انگار او در حق‌شان لطف

می‌کند. آن‌ها هم مثل تورنتون آدم‌هایی خودمانی و تیزبین بودند و ساده فکر می‌کردند. وقتی به دوسن رسیدند و با کلک وارد آبگیر بزرگی در کنار کارخانه‌ی چوب‌بری شدند، دیگر با باک و روحیاتش آشنا شده بودند و اصراری نداشتند تا با باک هم مثل اسکیت و نیگ خودمانی شوند.

اما عشق باک نسبت به تورنتون انگار هر لحظه بیش‌تر می‌شد. باک دستورهای تورنتون را هر چه قدر هم که سخت بود انجام می‌داد. فقط او بود که اجازه داشت بار سنگین بر پشت باک بگذارد و می‌دانست که باک به خوبی آن را حمل می‌کند. یک روز وقتی به تننو رسیدند، روی پرتگاهی که صد متر از زمین فاصله داشت نشسته بودند. جان تورنتون لبه‌ی پرتگاه نشسته بود و باک روی شانه‌اش بود. ناگهان تورنتون تصمیم گرفت باک را امتحان کند، در حالی‌که دستش را بالای پرتگاه تکان می‌داد، داد زد: «باک بپر!» لحظه‌ای بعد مجبور شد باک را در بالای پرتگاه بگیرد و بعد هانس و پیت هر دو را عقب کشیدند و نجات دادند.

آن روز بعد از این‌که همه‌چیز تمام شد و نفس‌شان سر جایش آمد، پیت گفت: «باور کردنی نیست.»

تورنتون سری تکان داد و گفت: «بله، خیلی جالب است و خیلی هم وحشتناک. می‌دانید، گاهی وقت‌ها از این حالت باک واقعاً می‌ترسم.»

پیت سری به طرف باک تکان داد و گفت: «من اصلاً دوست ندارم وقتی باک دور و برت است، دست روی شانه‌ات بگذارم.»

هانس گفت: «من هم همین‌طور به خدا!»

اما آن سال، مدت‌ها بعد در شهر سرکل سیتی همه تازه معنی حرف پیت را فهمیدند. آن روز مرد شروری به نام بلک برتن با مرد جوانی در میخانه بگومگو

می‌کرد اما تورنتون از روی خیرخواهی آن‌ها را از هم جدا کرد. در این‌موقع باک در حالی‌که سرش روی پنجه‌های پایش بود و گوشه‌ی میخانه دراز کشیده بود، مثل همیشه اربابش را چهارچشمی می‌پایید. ناگهان برتن بی‌هوا مشتی به صورت تورنتون زد و تورنتون برای این‌که به زمین نیفتد، لبه‌ی پیشخان را گرفت.

ولی در این‌موقع آن‌هایی که در میخانه شاهد ماجرا بودند صدایی شنیدند که نه عوعو بود و نه واق‌واق، بلکه چیزی شبیه غرش بود و بعد باک را دیدند که به طرف گلوی برتن پرید. برتن دستش را دراز کرد و جانش را نجات داد اما به عقب پرت شد و روی زمین افتاد و باک روی سینه‌اش قرار گرفت. ولی باز به طرف گلوی مرد پرید و این‌بار آن را درید. وقتی خون از گلوی برتن فواره زد، مردم باک را عقب کشیدند و به گوشه‌ی میخانه بردند. پزشک آمد و وقتی داشت جلوی خونریزی گلوی برتن را می‌گرفت، باک بی‌تابی می‌کرد و از خشم می‌غرید و دنبال فرصتی می‌گشت تا دوباره خودش را به برتن برساند.

معدنچی‌ها بلافاصله برای رسیدگی به این قضیه در میخانه جلسه‌ای تشکیل دادند و به این نتیجه رسیدند که برتن سگ را وادار به حمله کرده است و باک تبرئه شد. اما از آن به بعد مشهور شد و آوازه‌اش در سرتاسر آلاسکا پیچید.

بعدها در پاییز همان سال باک زندگی جان تورنتون را به شکل دیگری نجات داد. آن روز آن‌ها هر سه با طناب، قایق بلند و باریک‌شان را از تندآبی عبور می‌دادند. طبق معمول دو نفرشان یک سر طناب را به درختی بسته بودند تا قایق را مهار کنند و تورنتون هم در قایق بود تا با چوبی بلند قایق را بین صخره‌ها هدایت کند و با فریاد بلند، کسانی را که در ساحل بودند راهنمایی کند و قایق را از تندآب بگذراند. باک هم در ساحل رودخانه بود و با نگرانی و اضطراب به

موازات قایق می‌رفت و لحظه‌ای از اربابش چشم بر نمی‌داشت.

کمی بعد در نقطه‌ای پر دست‌انداز که برآمدگی صخره از آب بیرون زده بود، هانس طناب را از درخت باز کرد و در حالی‌که سر طناب دستش بود، در امتداد ساحل به پایین رودخانه دوید تا وقتی قایق از برآمدگی صخره عبور می‌کند، مهارش کند، اما وقتی قایق از تندآبی می‌گذشت، بی‌هوا آن را نگه داشت و قایق در آب واژگون شد و تورنتون در آب افتاد و جریان آب او را به طرف خطرناک‌ترین نقطه‌ی تندآب که هیچ شناگری قادر نبود از آن جان سالم به در برد، راند.

باک شیرجه‌ای در آب زد و دویست سیصد متر جلوتر بالاخره میان آب‌های خروشان و پرپیچ و تاب به تورنتون رسید و وقتی حس کرد که اربابش دمش را گرفته است، شناکنان و با تمام قدرت به سوی ساحل رفت. اما کند پیش می‌رفت چون جریان آب رودخانه او را به شدت به طرف پایین دست رودخانه می‌برد. در این موقع در پایین دست رودخانه جریان آب به شدت به صخره‌هایی که هم‌چون دندان از آب بیرون زده بودند می‌خورد و غرش مرگباری شنیده می‌شد. مکِش آب وحشتناک بود و تورنتون می‌دانست که محال است به ساحل برسند، ولی بعد ناگهان روی صخره‌ای کشیده شد، با صخره‌ی بعدی برخورد کرد و محکم به صخره‌ی سوم خورد. بعد دم باک را رها کرد و نوک لیز صخره‌ای را با دو دستش چسبید و با صدایی که بلندتر از صدای غرش آب بود، فریاد زد: «برو باک! برو!»

جریان آب باک را که با ناامیدی تقلا می‌کرد با خود به پایین رودخانه برد. باک نمی‌توانست خلاف جریان آب شنا کند و وقتی فریاد آمرانه‌ی تورنتون را شنید سرش را از آب بیرون آورد، طوری‌که انگار برای آخرین‌بار او را می‌بیند و بعد اطاعت‌کنان به طرف ساحل چرخید و پیش رفت. باک با تمام قدرت شنا می‌کرد

و پیت و هانس هم در جاهایی که شنا کردن ممکن نبود، کمکش می‌کردند و او را به طرف ساحل می‌کشاندند.

پیت و هانس می‌دانستند که تورنتون بیش از چند دقیقه نمی‌تواند در میان آن تندآب مقاومت کند و به صخره‌ی لغزنده بچسبد، این بود که در امتداد ساحل، به طرف جایی رفتند که بسیار بالاتر از نقطه‌ای بود که تورنتون به صخره چسبیده بود. بعد طنابی به شانه‌های باک بستند اما مواظب بودند طناب، باک را خفه نکند و جلوی شنا کردنش را نگیرد. بعد او را به رودخانه انداختند. باک شجاعانه جلو رفت اما وقتی به تورنتون نزدیک شد، جریان آب او را با خود برد و از تورنتون گذشت.

هانس طناب را کشید اما وقتی طنابی که دور شانه‌ی باک بسته شده بود سفت شد، باک زیر آب رفت و وقتی هانس او را از آب بیرون می‌کشید، محکم به ساحل خورد. مسلماً اگر هانس دیر جنبیده بود، باک غرق می‌شد. هانس و پیت فوری به باک نفس مصنوعی دادند و باک آب‌هایی را که خورده بود بالا آورد. اما ناگهان فریاد خفیف تورنتون را که حس می‌کرد دستانش کم‌کم روی صخره می‌لغزند و از آن جدا می‌شوند، شنیدند. فریاد تورنتون برای باک، در حکم شوک برقی بود. فوری از جا پرید و به سرعت به نقطه‌ای از ساحل رفت که قبلاً به آب زده بود.

هانس و پیت دوباره به او طناب بستند و او را به رودخانه فرستادند. باک به سرعت در میان جریان آب پیش رفت. هانس در حالی‌که طناب را محکم گرفته بود کم‌کم آن را شل کرد. باک شناکنان تا بالای سر تورنتون پیش رفت، بعد چرخید و با سرعت قطار تندرو به طرف او رفت. تورنتون دید که باک نزدیک می‌شود و وقتی باک با تمام زورِ موجی که پشت سرش بود به او خورد، تورنتون

پرید و دست‌هایش را محکم دور گردن باک انداخت. هانس طناب را دور درختی بسته بود. باک و تورنتون به شدت زیر آب رفتند و طناب هر دو را پیچ و تاب خوران به طرف ساحل برد. اما در آن‌حال آن‌ها به حالت خفگی افتاده بودند و نفس‌نفس می‌زدند و گاه بالا و گاه پایین می‌رفتند و روی کف پر چاله چوله و تیز رودخانه کشیده می‌شدند و به صخره‌ها می‌خوردند.

تورنتون بعد از این‌که هانس و پیت به او نفس مصنوعی دادند و آب‌هایی را که به زور خورده بود بالا آورد، زودتر از باک سرحال آمد. اما قبل از هر چیز با نگرانی به باک نگاه کرد. نیگ بالای سر جسم بی‌حال و ظاهراً بی‌جان باک با بی‌تابی زوزه می‌کشید و اسکیت صورت و چشم‌های بسته‌ی او را می‌لیسید. تورنتون چند جایش کوفته و کبود شده بود، با این‌حال وقتی حالش بهتر شد، با دقت همه‌جای باک را معاینه کرد و فهمید که سه تا از دنده‌هایش شکسته است.

بعد گفت: «خب، تکلیف‌مان معلوم شد. همین‌جا اردو می‌زنیم.» و همان‌جا هم اردو زدند تا دنده‌های باک دوباره جوش خورد و آماده‌ی سفر شد.

زمستان آن سال باک در دوسن کار کارستان دیگری هم انجام داد که با این‌که احتمالاً به اندازه‌ی کار اولش قهرمانانه نبود، اما شهرتش را در سر تا سر آن منطقه بیش‌تر کرد.

در هر حال این دلاوری به مزاج سه هم‌سفر بسیار خوش آمد، چون توانستند وسایلی را که احتیاج داشتند تهیه کنند و به شرق که مدت‌ها آرزوی سفر به آن‌جا را داشتند و پای هیچ معدنچی‌ای به آن‌جا نرسیده بود، سفر کنند.

همه چیز از گفت و گویی در میخانه‌ی الدرادو شروع شد. در این میخانه همه اغلب راجع به سگ‌های محبوب‌شان لاف می‌زدند و گزافه گویی می‌کردند. اما آن روز باک به خاطر سابقه و شهرتش اسباب مضحکه‌ی آن‌ها شده بود و تورنتون با

حرارت از او دفاع می‌کرد. نیم ساعت از گفت‌وگوی‌شان گذشته بود که یکی از حاضران مدعی شد که سگش می‌تواند سورتمه‌ای با دویست و پنجاه کیلو بار را از جا بلند کند و دنبال خودش بکشد. نفر بعدی هم لاف‌زنان گفت که سگش سیصد کیلو و نفر بعدی گفت که سگش سیصد و پنجاه کیلو بار را جا به جا می‌کند.

جان تورنتون گفت: «هه، این‌که چیزی نیست. باک سورتمه‌ی پانصد کیلویی را جا به جا می‌کند.»

متی یوسان که گفته بود سگش سیصد و پنجاه کیلو بار را می‌کشد، پرسید: «یعنی سورتمه را توی برف‌ها از جا می‌کند و صد متر جلوتر می‌برد؟»

جان تورنتون با خونسردی گفت: «بله، از جا می‌کند و صد متر جلوتر می‌برد.»

متی یوسان آرام و طوری‌که همه بشنوند گفت: «سر هزار دلار شرط می‌بندم که نمی‌تواند، بفرما این‌هم هزار دلار.» و بعد کیسه‌ی کوچکی پر از خاک طلا را که به اندازه‌ی یک سوسیس بزرگ بود، روی میز گذاشت.

هیچ‌کس چیزی نگفت. بالاخره کسی از تورنتون خواسته بود که قپی‌اش را ـ البته اگر حرفش قپی بود ـ ثابت کند. تورنتون حس کرد خون داغ به صورتش دوید. گول غرورش را خورده بود. واقعاً نمی‌دانست باک می‌تواند پانصد کیلو یعنی تقریباً یک تن بار را بکشد یا نه! حتی حجم این‌همه بار هم او را به وحشت می‌انداخت. اما به قدرت باک اطمینان کامل داشت و اغلب فکر می‌کرد که او می‌تواند چنین باری را بکشد. با وجود این هیچ‌وقت موقعیتی پیش نیامده بود تا امتحانش کند. دوازده نفر به او زل زده بودند و ساکت و منتظر بودند. اما نه تورنتون هزار دلار داشت، نه هانس و نه پیت.

متی یوسان با همان صراحت بی‌رحمانه‌اش گفت: «من یک سورتمه بیرون دارم که بارش بیست کیسه‌ی بیست و پنج کیلویی آرد است. پس می‌توانیم فوری

شروع کنیم.»

تورنتون جوابی نداد. نمی‌دانست چه بگوید. مثل آدم فراموشکاری که فکرش کار نمی‌کند، به این و آن نگاه می‌کرد، تا این‌که چشمش به چهره‌ی رفیق قدیمی‌اش جیم اوبراین افتاد و بعد کاری را کرد که هیچ‌وقت در خواب هم نمی‌دید.

زمزمه‌کنان از اوبراین پرسید: «هزار دلار داری به من قرض بدهی؟»

اوبراین هم فوری یک کیسه‌ی کوچک خاک طلا را روی میز کنار کیسه‌ی متی یوسان انداخت و گفت: «البته که دارم. امیدوارم سگت موفق شود جان، ولی البته چشمم آب نمی‌خورد.»

میخانه‌ی الدرادو فوری خالی شد. همه در خیابان جمع شدند تا شاهد شرط‌بندی باشند. چند نفر آدم در حالی‌که پالتو پوست به تن و دستکش به دست داشتند، در نزدیکی سورتمه حلقه زده بودند. سورتمه‌ی متی یوسان با پانصد کیلو آرد، دو ساعتی بود که در سرمای شصت درجه زیر صفر میان یخ‌های فشرده توقف کرده بود. به همین دلیل تیغه‌های زیر سورتمه سفت به برف‌های یخ‌زده و فشرده چسبیده بودند. بعضی‌ها دو به یک شرط می‌بستند که باک نمی‌تواند سورتمه را از جا بکند. بعد بین تماشاگران سر "از جا کندن" سورتمه بحث درگرفت. اوبراین می‌گفت باید بگذارند تورنتون کمی از یخ‌های زیر تیغه‌ی سورتمه را خرد کند و بعد باک، سورتمه را از جا بکند. اما متی یوسان اصرار داشت که خود باک تیغه‌های زیر سورتمه را از بین یخ‌ها بیرون بکشد. بیش‌تر تماشاگرها هم طرفدار متی یوسان بودند. این بود که خیلی‌ها سه به یک شرط می‌بستند که باک نمی‌تواند سورتمه را از جا بکند. اما کسی حاضر نبود با آن‌ها شرط ببندد. چون هیچ‌کس فکر نمی‌کرد باک بتواند به تنهایی سورتمه را از

جا تکان بدهد.

تورنتون در شرط بستن عجله کرده بود و حالا کاملاً دو دل بود. چون حالا که به سورتمه و ده سگی که جلویش در برف‌ها کز کرده بودند نگاه می‌کرد، به نظرش چنین کاری محال می‌آمد. اما متی یوسان از خوشحالی شاد و شنگول بود. داد زد: «سه به یک شرط می‌بندم. تا هزار دلار دیگر. حالا چی می‌گویی تورنتون؟»

تورنتون هنوز مردد بود، اما روح جنگی‌اش به خروش آمد. همین روح جنگی است که بر همه چیز پیروز می‌شود، ناممکن نمی‌شناسد و صدایی غیر از بانگ نبرد نمی‌شنود. تورنتون، هانس و پیت را صدا کرد. کیسه‌های خاک طلای آن‌ها کوچک‌تر بود و با کیسه‌ی خاک طلای او روی هم دویست دلار بیش‌تر نمی‌شد. به علاوه این تمام دارایی‌شان بود. اما آن‌ها بدون معطلی با همان دارایی سر ششصد دلار دیگر با متی یوسان شرط بستند.

دسته‌ی ده تایی سگ‌ها را از سورتمه باز کردند و باک را با تسمه‌های خودش به جلوی سورتمه بستند. باک به نحوی هیجان عمومی را حس کرده بود و احساس می‌کرد باید کاری بزرگ برای جان تورنتون انجام دهد.

خیلی‌ها زیر لب از وضع عالی او تعریف می‌کردند. هفتاد کیلو وزنش، آن‌هم بی‌آن‌که حتی ذره‌ای گوشت اضافی داشته باشد، نشانه‌ی ده‌ها کیلو قدرت و اراده بود. پشمش مثل ابریشم برق می‌زد. یال‌های روی گردن و شانه‌اش گویی با هر حرکت بلند می‌شدند و سینه‌ی پهن و پاهای جلویش با بقیه‌ی اندامش کاملاً تناسب داشت و عضلاتش زیر پوستش بسیار محکم به نظر می‌رسید. تماشاگران عضلات او را با دست لمس می‌کردند و احساس می‌کردند مثل آهن سخت است و شرط‌بندی‌ها از سه به یک، به دو به یک کاهش پیدا می‌کرد.

یکی از معدنچی‌های معروف گفت: «تو را خدا آقا! تو را خدا! قبل از شرط‌بندی هشتصد دلار می‌خرمش، همین‌جوری که هست.»

اما تورنتون سرش را به علامت نفی تکان داد و پیش باک رفت.

متی یوسان گفت: «بروید کنار تا جای کافی داشته باشد و راحت مسابقه بدهد.»

جمعیت ساکت بود. فقط صدای کسانی که بیهوده سعی می‌کردند دو به یک شرط ببندند می‌آمد. همه قبول داشتند که باک حیوان بی‌نظیری است اما به نظرشان پانصد کیلو زیادتر از آن بود که او بتواند بکشد.

تورنتون کنار باک زانو زد. سرش را بین دست‌هایش گرفت و صورتش را به صورت باک چسباند. اما مثل بعضی وقت‌ها شوخی‌کنان تکانش نداد و دم گوشش حرف‌های دلنشین نزد.

بلکه زمزمه‌کنان در گوشش گفت: «باک! نشان بده که مرا دوست داری، نشان بده.» و باک از سر شوق زوزه کشید.

مردم با کنجکاوی آن دو را تماشا می‌کردند. قضیه داشت مثل قضیه‌ی شعبده‌بازها اسرارآمیز می‌شد. وقتی تورنتون بلند شد، باک دست دستکش‌دار او را به دهان گرفت و آرام فشار داد و این جواب او بود، جوابی نه با کلام، بلکه عاشقانه. تورنتون به اندازه‌ی کافی از جلوی سورتمه عقب رفت و داد زد: «خب، باک یالا!»

باک همان‌طور که قبلاً یاد گرفته بود برای این‌که سنگینی بار را امتحان کند جای تسمه‌ها را روی بدنش سفت و شل کرد.

بعد صدای فریاد تورنتون در آن سکوت کش‌دار طنین افکند: «باک، حرکت کن!»

باک به طرف راست پرید، اما تکانی خورد و ایستاد. بار سورتمه لرزید و از زیر تیغک‌هایش صدای ترق ترق آمد.

تورنتون داد زد: «یالا!»

باک این‌بار به طرف چپ پرید. صدای ترق‌ترق تبدیل به صدای قرچ قرچ شد و تیغه‌های سورتمه روی برف‌ها لغزید و خرش‌خرش‌کنان چند وجبی به سمت چپ رفتند. سورتمه از جا کنده شده بود و تماشاگران بی‌آن‌که بدانند، نفس‌ها را در سینه‌های‌شان حبس کرده بودند.

صدای تورنتون مثل شلیک گلوله، در سکوت پیچید: «یالا بیا!»

باک خودش را جلو انداخت و با همه‌ی زوری که داشت به تسمه‌ها فشار آورد. تمام بدنش از این تقلای جانانه گوله شده بود. ماهیچه‌های قوی‌اش زیر پشم‌های حریرمانندش حرکت می‌کرد. سینه‌ی پهنش نزدیک زمین بود و سرش جلو و پایین بود و پاهایش در شیارهای موازی روی برف‌های سفت زمین کشیده شده بود. یکی از پاهایش سر خورد و یک نفر با صدای بلند غر زد. بعد سورتمه پشت سر هم تکان تکان خورد و یک وجب و بعد دو وجب جلو رفت و بعد در حالی‌که هنوز تکان تکان می‌خورد به طور یک‌نواخت شروع به حرکت کرد. سورتمه روی برف‌ها سر می‌خورد و یک روند جلو می‌رفت.

حاضران در حالی‌که یادشان نبود که لحظه‌ای پیش نفس در سینه حبس کرده بودند دوباره دهان باز کردند و نفس کشیدند. تورنتون پشت سر سورتمه می‌دوید و باک را تشویق می‌کرد پیش برود.

فاصله‌ی صد متر را قبلاً مشخص کرده بودند و هرچه باک به کپه‌ی هیزمی که در پایان صد متر گذاشته بودند نزدیک‌تر می‌شد، فریاد شادی تماشاگرها بیش‌تر می‌شد و بعد وقتی باک از خط پایان مسابقه گذشت و با فرمان تورنتون ایستاد،

فریاد شادی تبدیل به غریو شادی شد. همه حتی متی یوسان دیوانه‌وار شادی می‌کردند و بی‌آن‌که طرف‌شان را بشناسند با هم دست می‌دادند و تحت تأثیر هیجان عمومی این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند و سر و صدا می‌کردند.

اما تورنتون کنار باک زانو زده بود و سرش را به سر او چسبانده بود و به عقب و جلو تکانش می‌داد و آهسته و عاشقانه و با خوشحالی از او تعریف و تمجید و قدردانی می‌کرد.

معدنچی معروف در حالی‌که بریده بریده حرف می‌زد گفت: «تو را خدا آقا، تو را خدا. هزار دلار می‌خرمش، هزار دلار آقا! خیلی خب هزار و دویست دلار!»

تورنتون بلند شد. چشم‌هایش خیس بود و اشک می‌ریخت. گفت: «نمی‌فروشم، بزن به چاک! نمی‌فروشم. این بهترین خدمتی است که می‌توانم بهت بکنم.»

باک دست تورنتون را به دندان گرفت و تورنتون او را به عقب و جلو کشاند.

تماشاگرها با احترام از آن دو فاصله گرفتند، چون حس می‌کردند نباید مزاحم‌شان شوند.



آوای وحش

وقتی باک در عرض پنج دقیقه هزار و ششصد دلار برای جان تورنتون کاسبی کرد، اربابش توانست بدهی‌هایش را بپردازد و با دوستانش به منطقه‌ی شرق سفر کند تا دنبال معدنی گمشده بگردد.

این معدن تاریخچه‌ای طولانی داشت و در واقع قدمت تاریخچه‌اش به قدمت خود آن سرزمین می‌رسید. خیلی‌ها دنبال این معدن گشته بودند اما تعداد کمی آن را یافته بودند و برخی هم هرگز از این سفر اکتشافی بازنگشته بودند. این معدن گمشده در هاله‌ای از اسرار و فاجعه فرو رفته بود. هیچ‌کس نمی‌دانست اولین کاشفش کیست و چه کسی کلبه‌ی قدیمی نزدیک آن را ساخته است. خیلی‌ها موقع مرگ قسم یاد کرده بودند که آن‌جا معدن طلا وجود دارد. به علاوه طلاهای بی‌نظیری که از آن‌جا استخراج کرده بودند در سرزمین شمال بی‌نظیر بود.

مرده‌ها که مرده بودند اما هیچ‌کدام از زنده‌ها هم نتوانسته بودند از این معدن اسرارآمیز گنجی با خود به ارمغان بیاورند. به همین دلیل هم جان تورنتون، پیت، هانس، باک و شش سگ دیگر عازم سفر به شرق شدند تا معدنی را که مردان و سگ‌های زیادی از عهده‌ی کشفش بر نیامده بودند بیابند.

ابتدا با سورتمه صد و ده کیلومتر به طرف بالای رودخانه‌ی یوکان و بعد به طرف چپ تا رودخانه‌ی استوارت ریور رفتند و از مایو و مکو اسچن گذشتند و آن‌قدر به راه‌شان ادامه دادند تا رودخانه‌ی استوارت بین قله‌ها تبدیل به جویباری شد که در واقع سَتون فقرات آن قاره بود.

جان تورنتون نیاز زیادی به طبیعت و آدم‌ها نداشت. از سرزمین وحش هم نمی‌ترسید. با مشتی نمک و یک تفنگ می‌توانست به قلب سرزمین وحش بزند و به هر جا که دوست داشت و تا هروقت دلش خواست برود. مثل سرخ‌پوست‌ها در طول سفر غذایش را شکار می‌کرد و پیش می‌رفت. در این سفر بزرگ به شرق ناشناخته، همه‌جا گوشت تازه برای خوردن پیدا می‌شد و وسایل و مهمات‌شان بار سورتمه بود و پیش روی‌شان هم آینده‌ای نامحدود.

باک از این سفر همراه با شکار و ماهیگیری و پرسه زدن در مناطق ناشناخته لذت زیادی می‌برد. گاه هفته‌ها بی‌وقفه پیش می‌رفتند و گاه چند هفته این‌جا و آن‌جا اردو می‌زدند. بعد سگ‌ها ول می‌گشتند و مردها در برف‌ها چاله می‌کندند و در آن آتش روشن می‌کردند. بعد کنار آتش دائم خاک‌ها را در لگن‌ها می‌شستند و دنبال خاک طلا می‌گشتند. گاهی هم گرسنه می‌ماندند و گاهی بسته به حیواناتی که شکار می‌کردند و شانس و اقبال‌شان، شکمی از عزا درمی‌آوردند. تابستان فرا رسید و بعد سگ‌ها و آدم‌ها بار بر دوش، با کلک‌ها از دریاچه‌های آبی کوهستان عبور کردند و با قایق‌های باریکی که از چوب‌های درختان جنگل ساخته بودند و با کمک دیرک‌های بلندشان به طرف بالا و پایین رودخانه پیش رفتند.

ماه‌ها گذشت. آن‌ها در مناطقی می‌گشتند که هیچ‌کس در آن نبود. با این‌حال کلبه‌ی گمشده در جایی از آن به حال خود رها شده بود. در تابستان هم از میان

توفان‌ها گذشتند و زیر آفتاب نیمه‌شب بین مناطق کوهستانی و برف ابدی لرزیدند و به دره‌های پر از پشه‌ی تابستانی پا گذاشتند و در سایه‌ی یخچال‌های طبیعی، توت‌فرنگی و گل‌هایی چیدند که مثل توت‌فرنگی‌ها و گل‌های جنوب آب‌دار و زیبا بود. در پاییز آن سال هم وارد سرزمین اسرارآمیز و پر از دریاچه و غم‌زده و ساکتی شدند که قبلاً محل زندگی پرندگان وحشی بود اما حالا اثری از حیات در آن دیده نمی‌شد و هرچه بود بادهای سرد و آب‌هایی بود که در پناهگاه‌ها یخ می‌بست و امواج غمناکی بود که در سواحل متروک روی هم می‌غلتید.

در زمستان بعد هم از همان راهی رفتند که قبل از آن‌ها دیگران رفته بودند. یک‌بار در جنگل به کوره‌راهی برخوردند و فکر کردند کلبه‌ی گمشده همان نزدیکی است. اما کوره‌راه ابتدا و انتهایی نداشت و از همان وقت که بشر آن را ساخته بود، اسرارآمیز باقی مانده بود و علت ساختنش هم از اسرار بود. یک‌بار هم به کلبه‌ی شکاری ویرانه‌ای برخوردند و جان تورنتون در میان پتوهای پوسیده، تفنگی لوله بلند پیدا کرد. تورنتون می‌دانست که آن تفنگ چخماقی ساخت هادسن‌بی است که یک موقعی در شمال غرب کاربرد زیادی داشته است و یکی از آن‌ها را با چند پوست سگ آبی تاخت می‌زدند. اما معلوم نبود تفنگ مال چه کسی است و کی کلبه را ساخته و تفنگ را بین پتوها جا گذاشته است.

بار دیگر بهار از راه رسید و بالاخره در پایان آن‌همه سرگردانی، با این‌که کلبه‌ی گمشده را پیدا نکردند اما به جویبار کم‌عمقی در دره‌ی پت و پهنی رسیدند که در آن طلا مثل کره‌ی زرد در ته لگن‌های‌شان می‌درخشید. این بود که دست از جست‌وجوی بیش‌تر برداشتند و بعد هر روز هزاران دلار خاک طلا استخراج می‌کردند و طلاها را در کیسه‌هایی از پوست گوزن جا می‌دادند. در هر کیسه

بیست و پنج کیلو طلا جا می‌گرفت. بعد کیسه‌ها را هم مثل هیزم بیرون کلبه‌ای که از کنده‌های درخت و شاخه‌های خشک صنوبر ساخته بودند روی هم تلنبار می‌کردند. آن‌ها مثل غول‌های شادمان کار می‌کردند و گنج‌شان را روی هم می‌گذاشتند و روزها برای‌شان مانند خواب‌هایی خوش بود.

اما سگ‌ها کاری نداشتند جز این‌که گاهی شکارهای تورنتون را به کلبه حمل کنند.

به همین جهت باک ساعت‌ها کنار آتش می‌نشست و به فکر فرو می‌رفت. حالا که کار زیادی نداشت، اغلب تصویر مرد پاکوتاه و پرمو در ذهنش زنده می‌شد و به‌نظرش با این مرد در دنیای دیگری که گاه به یاد می‌آورد به گردش می‌رفت. در این‌جور مواقع کلاً احساس ترس می‌کرد و مرد پرمو را که کنار آتش خوابیده بود و سرش را بین زانوهایش گذاشته بود و دست‌هایش را بالای سرش به هم قلاب کرده بود تماشا می‌کرد و می‌دید که مرد بی‌قرار است و دائم تکان می‌خورد و بیدار می‌شود و هربار وحشت‌زده به تاریکی زل می‌زند و هیزم بیش‌تری در آتش می‌اندازد.

گاهی هم به‌نظرش می‌رسید در امتداد ساحل، همراه مرد پرمو که خرچنگ جمع کرده است قدم می‌زند. مرد، خرچنگ می‌خورد و چشم‌هایش از ترس خطر همه‌جا را می‌پایید و آماده بود تا مثل باد بدود. آن‌ها هم بی صدا در جنگل پیش می‌رفتند و گوش به زنگ بودند و بو می‌کشیدند. چون مرد هم مثل باک تیزگوش بود و شامه‌ای قوی داشت. مرد پرمو می‌توانست جست زنان از درخت بالا برود و بدون آن‌که بیفتد و دستش ول شود تاب بخورد و از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر بپرد. در حقیقت انگار آن‌ها بالای درختان هم مثل روی زمین راحت بودند. باک شب‌هایی را به یاد می‌آورد که زیر درخت منتظر مرد پرمو بود

و مرد در حالی‌که درخت را چسبیده بود بالای آن به خواب رفته بود.

همیشه همراه تصویر مرد پرمو، آوایی هم از اعماق جنگل به گوش می‌رسید. این آوا احساس شادی مبهم و شیرینی را در او زنده می‌کرد و او از آرزوهایش در سرزمین وحش، که خودش هم نمی‌دانست چیست، آگاه می‌شد. گاهی هم دنبال آن آوا وارد جنگل می‌شد و انگار که آوا واقعی باشد، دنبال آن می‌گشت و در جوابش آهسته و جسورانه پارس می‌کرد و بعد بینی‌اش را در خزه‌های خنک درختان و یا خاک سیاهی که علف‌های بلند در آن روییده بود، فرو می‌برد و از بوی زمین حاصل‌خیز با شادی فین‌فین می‌کرد. گاهی هم درازکش پشت تنه‌ی درختانی که افتاده بود و همه جای‌شان را قارچ پوشانده بود پنهان می‌شد، و چیزهایی را که در اطرافش می‌جنبیدند تماشا می‌کرد و صدای‌شان را می‌شنید. اما نمی‌دانست چرا چنین می‌کند و دنبال دلیل این کارش هم نبود. گویی چیزی او را به این کار وا می‌داشت.

گاهی هم که با تنبلی در چادر دراز کشیده بود، ناگهان سرش را بلند می‌کرد و گوش‌هایش سیخ می‌شد و با دقت گوش می‌داد و یک‌دفعه از جا می‌پرید و از چادر بیرون می‌زد و دوان‌دوان ساعت‌ها در جنگل می‌رفت و از فضاهای باز می‌گذشت. دوست داشت در آبراه‌های خشک بدود و در بیشه‌ها پنهانی زندگی پرندگان را تماشا کند. دراز می‌کشید و کبک‌هایی را که شق‌ورق بالا و پایین می‌رفتند نگاه می‌کرد. اما بیش از همه دوست داشت در تاریک روشن شب‌های تابستان بدود و مناظر و آواهای جنگل را مثل آدم‌های کتاب‌خوان، بخواند. در این‌حال همواره دنبال چیز رازآمیزی می‌گشت که او را موقع خواب و بیداری به سوی خود می‌خواند.

یک شب تکانی خورد و از خواب پرید. از جنگل صدایی مثل صدای زوزه‌ای

کش‌دار می‌آمد. صدا شبیه صدای سگ‌های قطبی نبود. باک از اردویی که در خواب بود بیرون زد و دوان دوان به جنگل رفت و وقتی بالاخره به فضای باز میان درختان رسید، گرگ خاکستری دراز و لاغری را دید که نوک بینی‌اش را روبه آسمان گرفته بود.

باک بی‌صدا ایستاد اما گرگ انگار حضور او را حس کرد و از زوزه کشیدن دست کشید. باک شق و رق و در حالی‌که محتاطانه گام برمی‌داشت، پا به فضای بازگذاشت. آن لحظه، لحظه‌ی دوستی و دشمنی بود. گرگ با دیدن او فرار کرد و باک با جست‌های نیرومند، تعقیبش کرد و سعی کرد به او برسد و او را به دام بیندازد اما گرگ مثل سگ‌های قطبی به دام‌افتاده، چرخ می‌زد و غرش می‌کرد و موهای تنش را سیخ می‌کرد و دندان‌هایش را به هم می‌سایید.

باک به گرگ حمله نکرد، بلکه دورش چرخید و دوستانه به او نزدیک شد. اما گرگ بعد از این‌که مدتی به این‌طرف و آن‌طرف فرار کرد، بالاخره به باک اجازه داد نزدیکش شود و دماغش را به دماغ او بمالد.

بعد از مدتی دوستانه مثل حیوانات وحشی که با حالی نیمه‌خجل و عصبی خشونت خود را پنهان می‌کنند، به جست‌وخیز و بازی در آن اطراف مشغول شدند. مدتی بعد گرگ تاخت زنان رفت. معلوم بود که می‌خواهد به محل زندگی‌اش برگردد و به باک هم فهماند که او هم می‌تواند همراهش برود. این بود که هر دو دوان دوان و دوش به دوش هم از بستر جویبار به طرف بالا رفتند و از دره گذشتند و به طرف دامنه‌های بلند دویدند.

بعد، در زمین مسطحی که جنگل‌های انبوه و جویبارهای زیادی داشت فرود آمدند. آن‌وقت در حالی‌که خورشید در آسمان بالاتر می‌رفت و هوا رفته‌رفته گرم‌تر می‌شد، ساعت‌ها یک نفس دویدند. باک بی‌اندازه شاد بود. چون در کنار

برادر جنگلی‌اش می‌دوید و می‌دانست که بالاخره دعوت جنگل را اجابت کرده است. خاطرات گذشته تندتند در ذهنش زنده می‌شد. حس می‌کرد که او قبلاً هم آزادانه در فضای باز و زیر آسمان گسترده با این حیوان آشنا دویده است.

وقتی کنار جویباری روان ایستادند تا آب بنوشند، باک یاد جان تورنتون افتاد و نشست. گرگ لحظه‌ای به راهش ادامه داد، بعد به‌سوی باک بازگشت و دماغش را به دماغ او مالید و بو کشید. انگار او را دعوت به رفتن می‌کرد. باک چرخید و راه رفته را برگشت. تقریباً یک ساعتی برادر وحشی در کنارش می‌دوید و به آرامی زوزه می‌کشید. بعد گرگ نشست. دماغش را روبه آسمان گرفت و زوزه‌ی غم‌انگیزی سر داد و بعد هرچه باک بیش‌تر به طرف اردوی تورنتون می‌رفت، صدا خفیف‌تر شد تا این‌که در دوردست‌ها کاملاً محو شد.

وقتی باک به‌سرعت وارد اردوگاه شد، با محبتی دیوانه‌وار روی تورنتون پرید، تورنتون که شام می‌خورد، به زمین افتاد و باک به قول تورنتون خل‌بازی درآورد و صورتش را لیسید و دستش را گاز گرفت. تورنتون هم او را تکان می‌داد و عقب و جلو می‌برد و از روی محبت به او ناسزا می‌گفت.

باک دو شبانه‌روز از اردوگاه بیرون نرفت. به‌علاوه لحظه‌ای هم نمی‌گذاشت تورنتون از جلوی چشمش دور شود. وقتی تورنتون مشغول کار بود، دنبالش می‌رفت و وقتی غذا می‌خورد تماشایش می‌کرد. شب هم او را می‌دید که زیر پتو می‌رود و صبح هم او را می‌دید که از زیر پتو بیرون می‌آید. اما بعد از دو شبانه‌روز گویی جنگل او را با آوای بلندتری به‌سوی خود خواند. باک بی‌قرار شد. دوباره خاطرات برادر وحشی‌اش را که دوش به دوش هم در فضایی باز و گسترده می‌دویدند و سرزمین خوش و خرم آن‌سوی تپه‌ها را به یاد آورد. بعد بار دیگر در میان بیشه‌ها سرگردان شد اما برادر وحشی‌اش نیامد. باک منتظر شد و گوش

فرا داد اما صدای زوزه‌ی غمناک گرگ را نشنید.

باک از آن پس شب‌ها بیرون می‌خوابید و گاهی در جایی دور از اردوگاه می‌ماند. یک‌بار از شکافی در بالای نهر گذشت و جایی را که او و برادرش جست‌وخیز می‌کردند پیدا کرد. هفته‌ها در آن اطراف پرسه زد و ضمن این‌که شکار خود را می‌کشت و می‌خورد و در جویبارها ماهی آزاد صید می‌کرد، بیهوده دنبال علامت تازه‌ای از گرگ وحشی می‌گشت، حتی یک‌بار موقع گشتن، خرس سیاهی را کشت که از نیش پشه‌ها کور شده بود و عاجزانه غرش می‌کرد.

حالا میل شدیدی به کشتن پیدا کرده بود، چرا که ذاتاً درنده بود. موجودی شکارچی بود که با خوردن موجودات زنده‌ی دیگر زندگی می‌کرد. آن‌هم در دنیای خصمانه‌ی جنگل که فقط قوی‌ها زنده می‌مانند. اینک اگر کمی از پوزه‌اش به رنگ قهوه‌ای و تکه‌ی بزرگی از پشم‌های روی سینه‌اش سفید نبود، شاید او را با گرگ اشتباه می‌گرفتند. باک هیکل و وزنش را از پدرش که اهل سینت‌بارنارد بود به ارث برده بود اما شکل و شمایلش به مادر چوپانش رفته بود. زیرکی‌اش هم مثل گرگ‌ها بود اما هوشش هم به مادر چوپان و هم به پدرش رفته بود. وقتی تورنتون به پشتش دست می‌کشید، صدای ترق‌ترق بار الکتریکی ساکن پشم‌هایش بلند می‌شد و عضلاتش انگار سرشار از بار الکتریکی و شور زندگی می‌شد.

روزی وقتی مردها باک را دیدند که از اردوگاه بیرون می‌رود، تورنتون گفت: «تا حالا همچین سگی ندیده‌ام.»

پیت گفت: «همتا ندارد.»

و هانس گفت: «به خدا من هم توی همین فکر بودم.»

مردها می‌دیدند که باک از اردوگاه بیرون می‌رود اما متوجه نبودند که او به

محض این‌که به جنگل نزدیک می‌شود دگرگون می‌شود. این‌جور وقت‌ها او دیگر قدم‌زنان نمی‌رفت بلکه فوری تبدیل به حیوانی وحشی می‌شد و مثل گربه‌ها و سایه‌ای گذرا آرام و پنهانی قدم برمی‌داشت. می‌دانست چگونه از هر حفاظی استفاده کند، مثل مار روی شکم بخزد و مثل مار بجهد و ضربه بزند. می‌توانست کبک را در لانه‌اش شکار کند و خرگوش را هنگام خواب بکشد و سنجاب را که یک ثانیه دیرتر به بالای درخت می‌پرید بین زمین و آسمان بقاپد. ماهی‌های برکه‌ها و سگ‌های آبی را که سدهای‌شان را در رودخانه مرمت می‌کردند و فرزتر از او نبودند شکار کند. اما باک برای تفریح شکار نمی‌کرد؛ می‌کشت تا سیر شود. دوست داشت غذایش را خودش شکار کند. با این‌حال وقتی روی سنجاب‌ها می‌پرید، احساس شادی می‌کرد. گاهی هم می‌گذاشت سنجاب‌ها بروند و آن‌ها وحشت‌زده و جیغ‌زنان به بالای درختان می‌پریدند.

وقتی پاییز رسید، گوزن‌ها در دره‌های کم‌عمق پیدای‌شان شد. باک قبلاً گوزن جوانی را شکار کرده بود اما دنبال شکار بزرگ‌تر و باارزش‌تری بود. بالاخره هم روزی بالای نهر به بیست گوزن برخورد که در میان‌شان گوزن نر درشت هیکلی هم بود. این گوزن طبیعتی وحشی و دو متر قد داشت و در حقیقت همان دشمن درشت هیکلی بود که باک می‌خواست. شاخ‌هایش شاخه شاخه می‌شد و چهارده سر داشت و پهنای آن در بالای سرش دو متر بود. گوزن با دیدن باک غرشی از سر خشم کرد. از پهلوی گوزن، سر پَردار تیری معلوم بود و نشان می‌داد که چرا خشمگین است.

باک به پیروی از غریزه‌ای که از روزهای شکار در دنیای باستان به او به ارث رسیده بود سعی کرد گوزن درشت هیکل را از گله‌اش جدا کند. اما این کار آسانی نبود. باک پارس می‌کرد و جلوی حیوان ـ دور از شاخ‌ها و سم‌های بزرگ و

وحشتناکش ـ می‌چرخید. دو سه گوزن جوان دنبال باک بودند و او را از گله دور می‌کردند و گوزن زخمی می‌توانست دوباره به گله بپیوندد اما باک هر بار بر می‌گشت تا حمله کند و از هر طرف به حیوان یورش ببرد.

وحوش صبر زیادی دارند و مثل زندگی خستگی‌ناپذیر و پیگیرند. هم‌چون عنکبوتی هستند در تارش، یا چون ماری در چنبرش و یا پلنگی در کمینگاهش و می‌توانند ساعت‌ها از جا نجنبند و از طرفی هنگام شکار، صبر حیوانات به اوج خود می‌رسد. به همین جهت گوزن‌های جوان کم‌کم خسته شدند و گله‌ی گوزن‌ها رفتند و گوزن درشت هیکل را با باک تنها گذاشتند. وقتی روز خسته‌کننده به پایان رسید و خورشید غروب کرد، گوزن پیر، سر به پایین در جایش ایستاده بود و گله و گوزن‌های آشنا و گوزن‌های زیر دست و بچه‌هایش را که می‌رفتند و او را تنها می‌گذاشتند تماشا می‌کرد. نمی‌توانست دنبال‌شان برود چون درست در پیش رویش حیوانی خطرناک و بی‌رحم جست و خیز می‌کرد و با دندان‌هایش نمی‌گذاشت او برود. از آن پس باک شب و روز از شکارش جدا نشد و لحظه‌ای او را راحت نگذاشت و اجازه نداد که میان برگ‌های درختان یا شکوفه‌های درختان غان و بید بچرد. به علاوه اجازه نمی‌داد گوزن زخمی از جویبارهای آن نزدیکی هم آب بخورد.

سر بزرگ گوزن هیکل‌دار زیر انبوه شاخ‌هایش هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر خم می‌شد. عادت کرده بود که مدتی طولانی دماغش را به زمین بچسباند و در حالی‌که گوش‌های شل و ولش از سرش آویزان بود، بایستد. باک فرصت بیش‌تری پیدا کرد تا آب بخورد و استراحت کند. در این‌موقع در حالی‌که زبان سرخش از دهانش آویزان بود و نفس‌نفس می‌زد و به گوزن تنومند زل زده بود، حس می‌کرد آن سرزمین به جنب و جوش افتاده است و جنگل و جویبارها جان

تازه‌ای گرفته‌اند و به حرکت در آمده‌اند.

بالاخره در پایان چهارمین روز، گوزن درشت هیکل را از پا انداخت. یک شب و روز کنار شکارش ماند. شکارش را می‌خورد و می‌خوابید. بعد استراحت کرد و قوی و سرحال شد و دوباره رو به سوی اردوگاه و جان تورنتون آورد. یاد گرفت که مثل گرگ‌ها نرم و شلنگ‌انداز پیش برود. ساعت‌ها در آن سرزمین ناشناخته بی‌آن‌که راه را گم کند با اطمینانی غریزی که آدم‌ها و قطب‌نمای‌شان در برابر آن سرافکنده می‌شدند یک‌راست به طرف اردوگاه رفت. زندگی اطرافش با زندگی‌ای که در تابستان دیده بود فرق داشت.

چند بار ایستاد و هوای تازه‌ی صبحگاهی را از بینی بالا کشید و پیغامی را که در طبیعت بود شنید و بعد با سرعت بیش‌تری جست زد و پیش رفت. حس می‌کرد فاجعه‌ای رخ داده است یا به زودی رخ می‌دهد. وقتی از آخرین تپه گذشت و به دره سرازیر شد تا به طرف اردوگاه برود، بااحتیاط بیش‌تری پیش رفت.

چهارپنج کیلومتر مانده به اردوگاه، به کوره راه تازه‌ای برخورد و موهای گردنش سیخ شد. کوره راه یک‌راست به طرف اردوگاه تورنتون پیش می‌رفت.

باک به‌سرعت ولی آرام و با اضطراب پیش رفت. سکوت جنگل و غیبت پرندگان را حس کرد. حتی سنجاب‌ها هم انگار پنهان شده بودند.

باک مثل سایه‌ای لغزنده می‌لغزید و جلو می‌رفت که ناگهان بینی‌اش به سمت بیرون از جاده منحرف شد و بعد دنبال بوی تازه‌ای رفت که حس می‌کرد و بین بوته‌زارها لاشه‌ی نیگ را که دو تیر در بدنش فرو رفته بود پیدا کرد.

صد متر جلوتر هم به جسد یکی از سگ‌های سورتمه که تورنتون در دوسن خریده بود برخورد، اما باک بی‌آن‌که بایستد از روی او عبور کرد.

از اردوگاه صدای خفیف افراد زیادی به گوش می‌رسید و صدای سرودشان کم و زیاد می‌شد. باک به جلو خزید و جسد هانس را پیدا کرد که دَمَر روی زمین افتاده بود و با تیرهای پَردار مثل جوجه تیغی شده بود. در همین لحظه باک به کلبه نگاه کرد و با دیدن آن از خشم، غرشی کرد و جلو پرید.

سرخ‌پوستان قبیله‌ی یی هَت در اطراف تخته‌های پخش و پلاشده‌ی کلبه وحشیانه سرود می‌خواندند و می‌رقصیدند. اما ناگهان با شنیدن غرش ترسناکی ایستادند و بعد حیوانی که شبیه آن را تا آن‌موقع ندیده بودند به آن‌ها یورش برد. حیوان باک بود که چون توفانی از خشم بر سر افراد قبیله فرود آمد. باک روی رئیس قبیله‌ی یی هَت پرید و گلویش را درید و خون از شاهرگ مرد فواره زد. اما مکث نکرد تا دوباره با دندان همان مرد را بچسبد و بکشد، بلکه جست دیگری زد و گلوی مرد دیگری را درید. سرخ‌پوست‌ها راه گریزی نداشتند. باک چنان به سرعت در میان‌شان به این‌طرف و آن‌طرف می‌پرید که آن‌ها از دستپاچگی به هم تیر پرتاب می‌کردند. بعد هول شدند و با وحشت از باک گریختند طوری‌که انگار با شبحی پلید مواجه شده‌اند. باک واقعاً هم شیطانی مجسم بود. با خشم آن‌ها را مثل گوزن به زمین می‌انداخت. آن روز برای قبیله‌ی یی هَت روزی شوم بود. از این‌رو آن‌ها در سر تا سر آن منطقه و تا دوردست‌ها پراکنده شدند و یک هفته طول کشید تا آخرین بازماندگان قبیله در پایین دره جمع شدند و کشته‌های‌شان را شمردند.

اما باک به اردوگاه متروک برگشت و پیت را پیدا کرد. پیت زیر پتو غافلگیر شده و کشته شده بود. بعد رد علامتی را که از تلاش و تقلای تورنتون تا لبه‌ی آبگیر گود باقی مانده بود، گرفت و در لبه‌ی آبگیر به اسکیت برخورد. اسکیت که تا آخرین لحظه‌ی عمرش به صاحبش وفادار مانده بود، لب استخر در حالی‌که

سرش در آب بود دراز به دراز روی زمین افتاده بود. آبگیر گل‌آلود و آبش قهوه‌ای رنگ بود و چیزی را که در خود داشت؛ جان تورنتون را، پنهان کرده بود. چون باک بوی او را تا آبگیر دنبال کرده بود و از آن‌جا به بعد بوی تورنتون قطع شده بود.

باک تمام آن روز کنار آبگیر عذاب می‌کشید و با بی‌تابی اطراف اردوگاه پرسه می‌زد. می‌دانست که مرگ پایان جنب و جوش و زندگی است و می‌دانست که جان تورنتون مرده است. با مرگ او احساس خلأ بزرگی می‌کرد و این خلأ چیزی شبیه گرسنگی بود، خلائی که عذابش می‌داد و غذا نمی‌توانست پرش کند. گاهی جسد سرخ‌پوستانی را که آن‌جا افتاده بودند بو می‌کرد و از غرور، دردش را فراموش می‌کرد. می‌دانست که دیگر هرگز از انسان‌ها نخواهد ترسید. حالا فقط وقتی آدم‌ها چماق، یا تیر و کمان به دست داشتند از آن‌ها می‌ترسید.

شب شد و ماه بالای درختان نمایان شد و جنگل را با نور ترسناکش روشن کرد. وقتی باک کنار آبگیر عذاب می‌کشید و عزا گرفته بود، جنبش جدیدی را احساس کرد. برخاست و گوش داد و بو کشید. از دوردست‌ها صدای زوزه‌ای جمعی می‌آمد و زوزه‌ها انگار رفته‌رفته نزدیک‌تر می‌شدند. این آوای دعوت بود، آوای دعوتی که پرطنین‌تر از هر موقع آماده بود تا آن را بشنود و اجابت کند. چون جان تورنتون مرده بود و آخرین حلقه‌ی پیوند او و آدم‌ها گسسته بود و او دیگر پایبند انسان و خواسته‌هایش نبود.

گله‌ی گرگ‌ها ـ مثل قبیله‌ی یی هت ـ با شکار حیوانات زنده عاقبت از سرزمین جویبارها و بیشه‌ها گذشته بود و پا به دره‌ی باک گذاشته بود. باک در فضای باز و زیر نور مهتاب مثل مجسمه‌ای بی‌حرکت، چشم به راه آن‌ها ایستاده بود. آن‌قدر قوی‌هیکل و بی‌حرکت بود که وقتی گله‌ی گرگ‌ها او را دیدند همگی

مکث کردند و جسورترین‌شان جست زنان، یک‌راست به طرفش پرید. اما باک برق‌آسا ضربه‌ای به او زد و گردنش را شکست. سه گرگ دیگر سعی کردند به او حمله کنند اما یکی بعد از دیگری در حالی‌که گلو و شانه‌های‌شان دریده شده بود و خون از آن‌ها جاری بود، عقب نشستند.

بعد همه‌ی گرگ‌های گله با شور و شوق برای به چنگ آوردن طعمه‌شان، موج‌وار به جلو هجوم آوردند. اما باک تند و تیز و چالاک بود. به هر طرف می‌چرخید و با دندان می‌درید و بعد برای محافظت از خود در بستر نهر عقب رفت و در کنجی از ساحل ایستاد که قبلاً معدنچی‌ها آن را کنده بودند.

در این حال از سه طرف در امان بود و با گله‌ی گرگ‌ها فقط از رو به رو درگیر شد و بالاخره گرگ‌ها را عقب راند. گرگ‌ها زبان‌شان از دهان‌شان آویزان بود و دندان‌های سفیدشان زیر نور مهتاب به طرزی بی‌رحمانه به سفیدی می‌زد و پیدا بود. بعضی‌های‌شان دراز کشیده بودند و سگ تنومند را نگاه می‌کردند و بعضی‌ها هم از نهر آن نزدیکی آب می‌نوشیدند. بعد گرگ خاکستری لاغری بااحتیاط اما دوستانه پیش آمد و باک فوری برادر وحشی‌اش را که قبلاً یک شبانه‌روز با او دویده و بازی کرده بود، به جا آورد.

گرگ آشنا آهسته زوزه کشید و باک زوزه‌اش را جواب گفت و آن‌وقت هر دو دماغ‌های‌شان را به هم مالیدند.

بعد گرگ پیر و لاغری هم که از نبردهای گذشته آثار زخم‌های زیادی بر بدن داشت، پیش آمد. باک ابتدا لب‌هایش به هوای غرش کردن جنبید، اما بعد دماغش را به دماغ او مالید. آن‌وقت گرگ پیر نشست و دماغش را رو به ماه گرفت و زوزه‌ی کش‌دار و گرگانه‌ای سر داد. گرگ‌های دیگر هم نشستند و زوزه کشیدند. این‌بار آوای‌شان در نظر باک چنان گیرا بود که او هم به آن‌ها پیوست و

زوزه کشید. وقتی دسته‌ی گرگ‌ها ساکت شدند دور باک حلقه زدند و با حالتی نیمه‌دوستانه و نیمه‌وحشیانه او را بوییدند و بعد ناگهان همگی جست‌زنان، در حالی‌که هماهنگ با هم زوزه می‌کشیدند به دل بیشه زدند. باک هم دوان‌دوان و در حالی‌که دوش به دوش برادر وحشی‌اش می‌رفت و زوزه می‌کشید، با آن‌ها همراه شد.

در این‌جا دیگر می‌توان داستان باک را به خوبی به پایان برد. هنوز چند سالی نگذشته بود که اهالی قبیله‌ی یی‌هت متوجه شدند که نژاد گرگ‌های خاکستری قطب دستخوش تغییر شده است. روی سر و پوزه‌ی برخی از آن‌ها لکه‌های قهوه‌ای و روی سینه‌های‌شان لکه‌های سفید دیده می‌شد. اما نکته‌ی مهم‌تر این‌که اهالی قبیله از شبح سگی سخن می‌گویند که پیشاپیش دسته‌ی گرگ‌ها می‌دود. آن‌ها از این شبح سگ وحشت دارند چون بسیار زیرک‌تر از گرگ‌هاست. در زمستان‌های سخت از اردوگاه‌های آن‌ها دزدی می‌کند، شکارهای‌شان را به غارت می‌برد. سگ‌های‌شان را می‌کشد و شجاع‌ترین شکارچیان‌شان را به مبارزه می‌طلبد.

اما در حقیقت قصه‌ی این قضیه بدتر از این‌هاست. گاهی شکارچیان هرگز به اردوگاه‌شان بر نمی‌گردند و سرخ‌پوستان جسد آن‌ها را در حالی می‌یابند که گلوی‌شان دریده شده و اطراف‌شان روی برف‌ها جای پنجه‌هایی بزرگ‌تر از پنجه‌ی گرگ‌ها مانده است. به علاوه هنگام پاییز هم وقتی اهالی قبیله‌ی یی‌هت گله‌ی گوزنی را در پایین دامنه‌ها تعقیب می‌کنند، هرگز به یکی از دره‌ها پا نمی‌گذارند. زنان قبیله هم هروقت صحبت‌های‌شان دور آتش به روح پلید آن دره می‌کشد، غمگین می‌شوند.

با این‌حال تابستان‌ها آن دره بازدیدکننده‌ای دارد که قبیله‌ی یی‌هت از آن

بی‌خبر است و این بازدیدکننده، گرگ قوی‌هیکلی است با پوستی زیبا، که شباهتی به گرگ‌ها ندارد. این گرگ‌نما به تنهایی از آن سرزمین می‌گذرد و از بلندی فرود می‌آید و به فضای باز میان درختان پا می‌گذارد. در این‌جا جویباری زردرنگ از میان کیسه‌های پوسیده‌ای از پوست گوزن می‌گذرد و در زمینی فرو می‌رود که در آن علف‌های بلند روییده است، علف‌هایی که زردی آب را از نور خورشید پنهان می‌کنند. این‌جا گرگ تنها، لختی به فکر فرو می‌رود و قبل از این‌که بازگردد، زوزه‌ای بلند و غمناک سر می‌دهد.

اما این گرگ همیشه تنها نیست. چه بسا شب‌های بلند زمستان، هنگامی‌که گرگ‌ها در دره‌های کم‌عمق، در پی شکار خویش‌اند، زیر نور کم‌رنگ مهتاب یا نور درخشان قطب شمال، پیشاپیش گرگ‌ها می‌دود و بسیار بلندتر از آن‌ها خیز برمی‌دارد و هنگامی‌که با گله‌ی گرگ‌ها آواز دنیای وحش را سر می‌دهد، حنجره‌ی بزرگش به شدت می‌لرزد.

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند.
این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.

افق از مجموعه‌ی کلکسیون کلاسیک منتشر کرده است:

آرزوهای بزرگ
چارلز دیکنز • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-49-9

کنت مونت کریستو
الکساندر دوما • ترجمه‌ی محسن فرزاد
ISBN 978-964-6742-53-6

سپید دندان
جک لندن • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-65-9

مروارید
جان استاین‌بک • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-60-4

الیور تویست
چارلز دیکنز • ترجمه‌ی محسن فرزاد
ISBN 978-964-6742-52-9

رابینسون کروزو
دانیل دفو • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-66-6

جزیره‌ی گنج
رابرت لویی استیونسن • ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-67-3

سرود کریسمس
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-51-2

شاهزاده و گدا
مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-6742-64-2

دور دنیا در هشتاد روز
ژول ورن ● ترجمه‌ی محسن فرزاد
ISBN 978-964-6742-68-0

بینوایان (۱)، ژان‌والژان
ویکتور هوگو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-379-4

بینوایان (۲)، ماریوس
ویکتور هوگو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-380-0

هاکلبری فین
مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-390-9

تام سایر
مارک تواین ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-465-4

نیکلاس نیکلبی
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-525-5

دکتر جکیل و آقای هاید
رابرت لویی استیونسن ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-510-1

موبی دیک
هرمان ملویل ● ترجمه‌ی نوشین ابراهیمی
ISBN 978-964-369-468-5

کلبه‌ی عمو تام
هریت بیچراستو ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-217-9

دیوید کاپرفیلد
چارلز دیکنز ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-297-1

بابا لنگ دراز
جین وبستر ● ترجمه‌ی محسن سلیمانی
ISBN 978-964-369-479-1

کلکسیون کلاسیک / ۱۸



THE CALL OF THE WILD

JACK LONDON

آوای وحش که حاصل بسیاری از تجربه‌های نویسنده‌اش در قطب شمال بود، بعدها به هفتاد زبان ترجمه شد و میلیون‌ها نسخه از آن در سراسر جهان به فروش رسید.

جک لندن به قول خودش آوای وحش را در مدت «سی روز جان کندن» نوشت. او در این رمان نیز ـ مانند رمان سپیددندان ـ شخصیت سگی را از درون دیده و عشق و دلبستگی او به انسان را به نمایش گذاشته است.

آثار کلاسیک ادبی، میراث ماندگار و بی‌مرز فرهنگ و هنر بشری به شمار می‌روند. این آثار تقریباً به همه‌ی زبان‌های دنیا ترجمه شده و به خاطره‌ی مردم جهان پیوسته‌اند.



ISBN 978-964-369-491-3



www.ofoqco.com